



مغازه خودکشی

ژان تولی

مترجم: احسان کرم ویسی



www.iran-paper.ir

سرشناسه: تولی، ژان، - ۱۹۵۳ م

Teulé, Jean

عنوان و نام پدیدآور: مغازه‌ی خودکشی / ژان تولی؛ ترجمه‌ی احسان کرمویسی

مشخصات نشر: تهران، نشرچشم، ۱۳۹۶

مشخصات ظاهری: ۱۱۴ ص

شابک: ۲-۸۸۱-۲۲۹-۶۰۰

وضعیت فهرستنويسي: فيپا

يادداشت: عنوان اصلی: Le magasin des suicides : roman, 2007

موضوع: داستان‌های فرانسه--قرن ۲۰ م

موضوع: French fiction - - 20th century

شناسه‌ی افزوده: کرمویسی، احسان، - ۱۳۶۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۵ / ۸۷م۶ ۱۳۹۶ و

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳ / ۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۸۰۶۶۰

مقدمه‌ی مترجم

مخازه‌ی خودکشی یک کمدی سیاه است. اولین بار آندره برتون، رمان‌نویس و نظریه‌پرداز سورئالیست فرانسوی، در کتابی با عنوان گلچین طنزهای سیاه ادبی^(۱) این اصطلاح را زیرشاخه‌ای از کمدی و طنز خواند. برتون در آن کتاب جاناتان سویفت را یکی از سرد DARAN این سبک معرفی می‌کند. سویفت مقاله‌نویس برجسته‌ای بود. سال ۱۷۲۹ جزوی مختصری منتشر کرد و در آن با لحن طنز ولی بسیار جدی به دولت ایرلند پیشنهاد داد کودکان فقیر را از خانواده‌های شان بخود و برای خوراک طبقه‌ی مرفه بپزد. برتون در کتابش به چند ویژگی مهم کمدی سیاه اشاره می‌کند. شاید مهم‌ترین خصوصیت این ژانر پرداختن به جنبه‌های تاریک زندگی، به‌ویژه مرگ، با زبانی طنزآلود باشد. کمدی سیاه بیشتر مسائل جدی را دست‌مایه‌ی کار خود قرار می‌دهد. ژان تولی هم در مغازه‌ی خودکشی با مرگ و خودکشی شوخي می‌کند. در بیشتر بخش‌های این رمان، مرگ و خودکشی اتفاق می‌افتد، ولی دیدگاهی که به آن‌ها وجود دارد سرشار از طنز و شوخي است.

داستان در زمان و مکان نامشخص اتفاق می‌افتد؛ دوره‌ای آخرالزمانی که انسان‌ها بسیاری از منابع طبیعی را نابود کرده‌اند. زمانی که دیگر گلی نیست و هوا بسیار آلوده است.

خودکشی عادی و شادی غیرعادی است. مردم افسرده و مالیخولیایی برای پایان دادن به عذاب زندگی‌شان به مغازه‌ی خودکشی می‌آیند و خانواده‌ی تواج، صاحبان مغازه، تمام تلاش‌شان را در خدمت‌گزاری به مشتریان خود صرف می‌کنند. برای هر طبع یک راه خلاصی وجود دارد؛ از طناب‌های دار و گلوه گرفته تا انواع سم و گیاهان کشنده و تیغ‌های آلوده به کزا. در

مخازه‌ی خودکشی برای پایان دادن به زندگی همه‌چیز پیدا می‌شود؛ تجاری منتهی به مرگ. امور بر وفق مراد خانواده‌ی تواج می‌گذرد؛ تا این‌که آلن به دنیا می‌آید و همه‌چیز تغییر

می‌کند. آلن برعکس اهالی شهر پُر از امید و شور زندگی است. عاشق خنداندن دیگران است.

شوخ و دلزنده است و نظم و قوانین غمزده‌ی مغازه و مدرسه و شهر را برهم می‌زند. میشیما

و لوکریس تواج به جز آلن دو فرزند دیگر هم دارند: ونسان و مرلین که هر دو غمگین و محزون‌اند. آلن، کوچک‌ترین فرد خانواده، با نابود کردن سیاه‌بینی و حزن خانواده‌اش چیزی به

آن‌ها می‌آموزد که برای شان تازگی دارد: عشق به زندگی.

در خانواده‌ی تواج، نام‌ها پژواک نام افراد سرشناصی در تاریخ‌اند. نام میشیما یادآور یوکیو میشیماست؛ نویسنده و شاعر سرشناس ژاپنی که سه‌بار نامزد جایزه‌ی نوبل ادبیات شده بود.

او در ۱۹۷۰ به روش سنتی هاراکیری خودکشی کرد. نام ونسان پژواک نام ون گوگ است؛

نقاش مشهور هلندی که در ۱۸۹۰ به قلب خودش شلیک کرد. نام مرلین یادآور نام مرلین مونرو، بازیگر معروف امریکایی است که در سال ۱۹۶۲ در ۳۶ سالگی بر اثر مصرف بیش از حد

داروهای خواب‌آور و آرام‌بخش به خواب ابدی رفت. نام آلن تداعی‌کننده‌ی نام آلن تورینگ، دانشمند و ریاضی‌دان نابغه‌ی انگلیسی است. تورینگ در اواخر عمر به دلایلی افسرده

شد. در هفتم ژوئن ۱۹۵۴ برای آخرین بار به اتاق‌خوابش رفت. صبح روز بعد، خدمتکارش جسد بی‌جان او را روی تخت‌خواب یافت. کنار تخت، سیبی گاززده افتاده بود. آزمایش‌های

سم‌شناسی نشان می‌داد که سیب به سیانور آغشته بوده است.

ژان تولی نویسنده، طراح و کارگردان فرانسوی، در ۱۹۵۳ در سن لو، یکی از شهرستان‌های کوچک‌مانش، به دنیا آمد. او این کتاب را که معروف‌ترین اثر اوست، در ۲۰۰۷ منتشر کرد که تاکنون به بیش از بیست زبان ترجمه شده است.

نور آفتاب اصلاً درون این مغازه‌ی کوچک رخنه نکرده بود. تنها پنجره‌ی مغازه، سمت چپ در ورودی، با کاغذ و مقوا پوشیده شده و یک لوح اعلان هم روی دستگیره‌ی در آویزان بود. نور لامپ‌های مهتابی سقف روی پیروزی افتاده بود که داشت به سمت بچه‌ای می‌رفت که در کالسکه‌ای خاکستری بود.

«آه! داره می‌خنده.»

غازه‌دار، زن جوانتری که کنار پنجره رو به صندوق نشسته بود و حساب‌هایش را بررسی می‌کرد، با اعتراض گفت «پسر من می‌خنده؟ نخیر خانم، فقط داره شکلک درمی‌آره. آخه چه دلیلی داره تو این دنیای نکبت لبخند بزن؟»

بعد دوباره سر حساب و کتابش برگشت، ولی پیروزی همچنان دور کالسکه‌ی بچه می‌چرخید. قدم‌های ناشیانه و عصایش او را مضحك جلوه می‌داد. چشمانش آب‌مروارید داشت، ولی آن چشم‌های تیره و غمگین و مُرده‌وار به آن‌چه دیده بود یقین داشتند.

«ولی انگاری داشت می‌خندید.»

مادر بچه که روی پیشخان خم شده بود، گفت «من که شاخ درمی‌آرم اگه همچین چیزی ببینم. سابقه نداشته تو خونواده‌ی تواچ کسی لبخند بزن.»

زن گردنش را که مثل گردن غاز بود، بالا کشید و داد زد «میشیما، بیا اینجا یه دقیقه. دریچه‌ی کف مغازه دهان باز کرد و کله‌ی تاسی بیرون پرید.

«بله؟ چی شده؟»

میشیما تواچ یک کیسه‌ی سیمان دستش بود. از انبار زیرزمین بیرون آمد و کیسه را روی کف موزاییکی مغازه گذاشت.

«این مشتری ادعا می‌کنه آلن خنده‌ید.»

«لوکریس، داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

گردوخاک آستینش را تکاند و قبل از این‌که نظری بدهد، به سمت بچه رفت و نگاه مشکوک و ممتدی به او انداخت.

درحالی‌که دستانش را جلو دهانش تکان می‌داد گفت «باید خسته باشه که قیافه‌ش اون‌جوری به نظر رسیده. آدم گاهی این حالت رو با خنده اشتباه می‌گیره. فقط یه شکلک بوده.»

سپس سقف کالسکه را کشید و برای پیروزی توضیح داد «ببینید اگه گوشه‌ی دهنش رو هم به سمت چونه‌ش بکشم، باز هم نمی‌خنده. قیافه‌ش مثل قیافه‌ی فلاکت‌بار برادر و خواهرش موقع تولدشونه.»

مشتری گفت «ببینم.»

غازه‌دار دستش را از روی صورت بچه برداشت. مشتری با تعجب فریاد زد «ایناها. خودت ببین. داره می‌خنده.» میشیما بلند شد، دستی به سینه‌اش کشید و باتندی گفت «خب، حالا چی احتیاج دارید؟»

«یه طناب می‌خوام که خودم رو حلق‌آویز کنم.»

«خیله‌خب. سقف خونه‌تون بلند؟ نمی‌دونید؟» از قفسه طناب دار را پایین کشید و ادامه داد، «دو متر کفايت می‌کنه. گره خیلی خوبی هم روشه. فقط باید سرتون رو قشنگ توی حلقه‌ش جا بددید...»

پیروزی وقتی داشت حساب می‌کرد، باز نگاهی به کالسکه انداخت.

«آدم وقتی لبخند یه بچه رو می‌بینه، قلبش آروم می‌گیره.»
میشیما به ستوه آمد و بادلخوری گفت «بفرمایید دیگه. برید منزل. الان کار مهمتری هست که باید انجام بدید.»

پیرزن بیچاره زیر آسمان گرفته و عبوس شهر طناب را روی یک دوشش انداخت و راهش را گرفت و رفت. مغازه‌دار به داخل مغازه‌اش بازگشت.

«وای! راحت شدیم. عجب کنه‌ای بود! هی حرف خودش رو می‌زد.»

خانم تواج همچنان پای صندوق ایستاده بود و نمی‌توانست چشم از کالسکه‌ی بچه بردارد. کالسکه تکان می‌خورد و جیرجیر صدایش با طنین خنده‌ی بچه می‌آمیخت. آقا و خانم تواج

مات و متحیر به یکدیگر نگاه کردند. «لعنتم...»

«آلن! آخه چندبار باید بهت بگم؟ وقتی مشتری‌ها مون از مغازه خرید می‌کنن، بهشون نمی‌گیم بهزودی می‌بینمت. ما باهاشون وداع می‌کنیم. چون دیگه هیچ وقت برنمی‌گردن. آخه کی این رو توی کله‌ت فرومی‌کنی؟»

لوکریس تواج با عصبانیت کاغذی را پشت خود در دستان گره کرده‌اش پنهان کرده بود که با تکان‌های عصبی او می‌لرزید. بچه‌ی کوچکش رو به روی او ایستاده بود و بشاش و مهریان نگاهش می‌کرد. خانم تواج خم شد و با لحن سرزنش‌آمیز محکم‌تری گفت «و یه چیز دیگه؛ این جیک‌جیک کردنت رو تموم کن. وقتی یکی می‌آد این‌جا نباید بهش بگی – ادای آلن را درمی‌آورد – 'صبح به خیر.' تو باید با لحن یه بابامُرده بهشون بگی 'چه روز گندی، مدام.' یا مثلاً بگی 'امیدوارم اون دنیا جای بهتری برآتون باشه، موسیو.' خواهش می‌کنم لطفاً این لبخند مسخره رو هم از رو صورت بردار. می‌خوای این یه لقمه نون رو ازمون بگیری؟ آخه این چه رفتاریه که وقتی یکی رو می‌بینی چشم‌هات رو می‌چرخونی و دست‌هات رو می‌بری پشت گوشت و تکون‌شون می‌دی؟ فکر کردی مشتری‌ها می‌آن این‌جا لبخند ابله‌انه‌ی تو رو بینند؟ واقعاً می‌ری روی مُخم. مجبورمون می‌کنی پوزه‌بند بهت ببندیم.»

خانم تواج از دست آلن به‌شدت عصبانی بود. او زنی بود با قدی متوسط و حدوداً پنجاه‌ساله. موی قهوه‌ای خوش‌حالت و کوتاهی داشت که پشت گوش جمع‌شان می‌کرد و طره‌ی روی پیشانی‌اش نوعی طراوت زندگی به او می‌بخشید. درست مثل موی مجعد طلایی آلن. زمانی که مادرش سرش داد می‌زد، مویش به عقب می‌رفت؛ انگار بادِ پنکه به آن‌ها می‌خورد. خانم تواج کاغذی را که پشت خود پنهان کرده بود درآورد و گفت «این چه‌جور نقاشی‌ایه که از مهدکودک آورده خونه؟» با یک دستش نقاشی را گرفته بود و با انگشت اشاره‌ی دست دیگر روی کاغذ می‌کوبید. «جاده‌ای که به یه خونه می‌رسه، با یه در و پنجره‌های باز زیر آسمون آبی، یه خورشید گنده هم اون بالا داره می‌تابه! حالا بگو ببینم، چرا هیچ آلودگی یا ابر گرفته‌ای توی این آسمون آبی نیست؟ پرنده‌های مهاجر که رو سر ما خرابکاری می‌کنند و ویروس آنفلوآنزا پخش می‌کنند، کجا هستند؟ تشعشعات هسته‌ای کو؟ انفجار تروریستی کجاست؟ نقاشی تو واقع‌گرایانه نیست. برو ببین ونسان و مرلین وقتی همسن تو بودند چی می‌کشیدند!»

لوکریس به‌زحمت خود را از میان قفسه‌هایی که روی‌شان بطری‌های طلایی کمرنگی بود، رد کرد. از جلو پسر بزرگش عبور کرد. ونسان پانزده‌ساله و لاغر بود و داشت ناخن‌های دستش را می‌جوید. سرش با باندazی پارچه‌ای پیچیده شده بود. کنار او، مرلین روی چهارپایه زانوی غم بغل گرفته بود. دوازده‌ساله و چاق بود. چنان خمیازه‌ای کشید که انگار می‌تواند جهان را

ببلعد. میشیما کرکره‌ی فلزی را پایین کشید و شروع کرد به خاموش کردن لامپ‌های مهتابی. خانم تواج کشو زیر صندوق را باز کرد و دفتر حساب‌وکتاب را بیرون کشید. داخل دفتر دو برگ کاغذ بود. آن‌ها را باز کرد.

«ببین این نقاشی مرلین چه قدر غم‌انگیزه! این یکی رو نگاه کن که ونسان کشیده، میله‌هایی رو به روی یک دیوار آجری! هنوز هم دوستش دارم. این پسر معنی زندگی رو درک کرده. ممکنه پسر بدختی بی‌اشتهاایی به نظر بیاد که میگرن داره و خیال می‌کنه بدون بانداز سرش جمجمه‌ش منفجر می‌شه، ولی اون بی‌شک هنرمند خانواده‌ست، ون گوگ ماست.» همچنان به تحسین ونسان به عنوان یک نمونه‌ی ارزشمند ادامه می‌داد، «خودکشی تو خونش. یک تواج واقعی، ولی تو، آلن...»

ونسان که انگشت شستش را در دهانش کرده بود جلو آمد و خودش را توى آغوش مادر مچاله کرد. «کاش می‌تونستم برگرم تو شکمت مامان...» مادر بانداز کرپ ونسان را نوازش کرد و پاسخ داد «درکت می‌کنم.» بعد شروع به بازجویی از نقاشی آلن کوچولو کرد. «این دختر لنگ‌دراز که کنار خونه داره و روجه و ورجه می‌کنه کیه؟» پسرک شش‌ساله پاسخ داد «مرلینه دیگه.»

مرلین با شانه‌های افتاده و پژمرده آرام سرش را بلند کرد. صورت و دماغ سرخش تقریباً زیر موهایش پنهان شده بود. خانم تواج با تعجب فریاد زد، «پس چرا انقدر فعال و خوشگل کشیدیش؟ در صورتی که خودت می‌دونی اون همیشه می‌گه تنبل و زشه!» «به نظرم خیلی هم خوشگله!»

مرلین گوش‌هایش را گرفت، از چهارپایه پایین پرید و جیغ‌زنان از پشت مغازه به سمت پله‌های ساختمان دوید.

مادر مرلین فریاد زد، «بفرما، حالا هم خواهرش رو به گریه انداخت.»

پدر مرلین آخرین لامپ‌های مهتابی مغازه را خاموش کرد.

۳

خانم تواج روی تخت دخترش مرلین نشسته بود و برایش داستان خودکشی کلئوپاترا را تعریف می‌کرد، «وقتی کلئوپاترا، ملکه‌ی مصر، در سوگ آنتونی نشسته بود، تاجی از گل بر سر نهاد و به خدمتکارانش دستور داد حمام را آماده کنند. بعد از حمام، کلئوپاترا غذای اعیانی‌ای میل کرد. سپس مردی روستایی که سبدی در دست داشت از راه رسید. هنگامی که محافظان از او بازجویی کردند که چه چیزی همراهش است، برگ‌های روی سبد را کنار زد و سبد پُر از انجیر را به آن‌ها نشان داد. محافظان از اندازه و زیبایی انجیرها متوجه شدند. مرد لبخند زد و به آن‌ها مقداری از آن میوه‌ها داد؛ بنابراین به او اعتماد کردند و اجازه‌ی ورود دادند.»

مرلین دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود. به صدای زیبای مادرش گوش می‌داد که برایش داستان می‌خواند، «پس از ناهار، کلئوپاترا لوحی نوشته و آن را مُهره‌موم شده نزد اوکتاویوس فرستاد. سپس همه‌ی خدمتکاران را، جز یک پیشخدمت، معاف کرد و در را بست.»

چشمان مرلین سنگین شده بود و نفسش آرام‌تر... «وقتی اوکتاویوس مهر لوح را گشود،

درخواست کلئوپاترا را خواند که از او خواسته بود کنار آنتونی به خاک سپرده بشود. آن لحظه از عمل کلئوپاترا آگاه شد. اول فکر کرد شخصاً برای نجات جان او برود، ولی بعد تصمیم گرفت چند نفر را به سرعت برای رفع مشکل بفرستد. قاصدان سریع حرکت کردند، ولی وقتی به آن‌جا رسیدند، محافظان را دیدند که حفاظت نمی‌کنند و اصلاً از چیزی خبر ندارند. هنگامی که در اتاق را گشودند، جسد کلئوپاترا را در ردای سلطنتی، روی تخت طلایی یافتند. در آن‌جا

۶

خدمتکار او را دیدند که داشت سریند ملکه را مرتب می‌کرد. یکی از مردان باعصبانیت به او گفت 'چه زیبا خدمت کردی، چرمیین.' او پاسخ داد 'بله، به راستی زیبا خدمت کردم و اکنون سر ملکه‌ای را می‌پیچم که به پادشاهان بسیاری خدمت کرده است.' همان‌طور که کلئوپاترا دستور داده بود، افعی زیر انجیرهای سبد پنهان شده بود تا ناگهان به او حمله کند، ولی وقتی انجیرها را کنار زد، مار را دید و گفت 'پس تویی؟!' و دستانش را برای نیش خوردن برخene کرد.»

مرلین که انگار هیپنوتیزم شده بود، چشمانش را نوازش کرد و داستان را تمام کرد، «دو نقطه‌ی ریز جای نیش روی دست‌های کلئوپاترا پیدا بود. هر چند اوکتاویوس از مرگ کلئوپاترا ناراحت شده بود، روح بزرگش را ستایش کرد و او را با مراسمی باشکوه و شاهانه کنار آنتونی به خاک سپرد.»

آلن دم در اتاق نیمه‌بازِ خواهرش ایستاده بود و گوش می‌داد. «اگه من اون‌جا بودم، از پوست

اون ماره یه جفت دمپایی درست می‌کردم که مرلین باهاشون بره کنسرت کرت کویین(۲)!» لوکریس از خشم به خودش پیچید و با ترش‌رویی به بچه‌ی کوچکش نگاه کرد. «بدو برو توی اتاقت! کسی نظر تو رو نخواست.»

بعد بلند شد و به دخترش قول داد فرداشب داستان خودکشی سافو را برایش تعریف کند که چه‌طور به خاطر چشمان زیبای یک چوپان خودش را از صخره پایین انداخت.

مرلین آب دماغش را بالا کشید و گفت «مامان، وقتی بزرگ شدم اجازه می‌دم برم دیسکو با پسرها برقصم؟»

«معلومه که نه! به حرف‌های داداش کوچولوت گوش نکن. مزخرف می‌گه. تو خودت همیشه می‌گی یه دختر چاق و گنده‌ای، واقعاً فکر می‌کنی مردها حاضرند با یکی مثل تو برقصند؟

بی‌خیال، بگیر بخواب و سعی کن کابوس ببینی. این جوری معقول تره.»

لوکریس تواچ به اتاق‌خوابش رفت و کنار شوهرش دراز کشید. ناگهان صدای زنگ پایین به صدا درآمد.

میشیما آهی کشید و گفت «شب هم باید در خدمت ارباب رجوع باشیم. می‌رم ببینم کیه.» در تاریکی راه‌پله غرغرنگان پایین رفت. «لعنت به این سیاهی! هیچی نمی‌بینم. یه قدم

اشتباه بردارم گردنم خورد می‌شه.»

آلن از بالای پله‌ها نظر داد، «بابا، چرا به جای لعنت فرستادن به تاریکی یه چراغ روشن نمی‌کنی؟»

«خیلی ممنونم به خاطر نصیحت‌تون آقای همه‌چیزدان.»

با این حال به پیشنهاد پسرش گوش داد و لامپ راه‌پله را روشن کرد و داخل مغازه رفت.

وقتی به اتاق‌خوابش برگشت، زنش به بالشت تکیه داده بود و مجله می‌خواند. زن پرسید کی بود؟»

«نمی‌دونم. یه بیچاره‌ای که تفنگش گلوله نداشت. چیزی رو که دنبالش بود از توی جعبه‌ی مهمات پیدا کردم و بهش دادم. دیگه می‌تونه مغزش رو بتکونه. داری چی می‌خونی؟»

«آمار پارساله: هر چهل دقیقه یک خودکشی، صد و پنجاه هزار اقدام به خودکشی که فقط دوازده هزارتاش به مرگ منجر می‌شه. باورنکردنیه.»

«آره همین‌طوره. چه قدر آدم هست که می‌خوان راحت بشن و موفق نمی‌شن... خوشبختانه ما واسه‌ی این کار این‌جاییم. چراغ رو خاموش کن عزیزم.»

از آن‌طرف دیوار صدای آلن به گوش می‌رسید، «خواب‌های خوب ببینی، مامانی. خواب‌های خوب ببینی، ببابایی.»

پدر و مادرش از حسرت آهی کشیدند.



«مخازه‌ی خودکشی، بفرمایید.»

خانم تواچ که لباس سرخ خونی تن کرده بود، تلفن را برداشت و از تلفن‌کننده خواست گوشی را نگه دارد. «یک لحظه گوشی، آقا.» و باقی پول مشتری زنی را داد که قیافه‌اش از نگرانی کج شده بود. او با پاکتی که نشانی مغازه‌ی خودکشی رویش بود مغازه را ترک کرد. روی پاکت شعار مغازه چاپ شده بود، «آیا در زندگی شکست خورده‌اید؟ لااقل در مرگ‌تان موفق باشید.» لوکریس با مشتری خداحافظی کرد و دوباره گوشی را برداشت.

«الو؟ اه، موسیو چنگ شمایید؟! البته که به جا می‌آرم. امروز صبح طناب خریدید، این‌طور نیست؟ بله...؟ شما می‌خواید که ما...؟ نمی‌شنوم – احتمالاً تلفن همراه مشتری آنتن نمی‌دهد – ما رو به تشییع جنازه‌تون دعوت کردید؟ آه، واقعاً لطف کردید! ولی کی می‌خوايد انجامش بدید؟ اه، طناب دور گردن‌تونه؟ خب، امروز که سه‌شنبه‌ست، فردا چهارشنبه، پس تشییع جنازه‌تون می‌افته پنجشنبه دیگه، درسته؟ اجازه بدید از شوهرم بپرسم...»

به پشت مغازه رفت و داد زد، «می‌شیما! موسیو چنگ پشت تلفنه. سرایدار مجتمع مذاهب ازیادرفته... آره، همون... ازمون می‌خوادم که پنجشنبه تو خاک‌سپاریش شرکت کنیم. این همون روزی نیست که قراره بازاریاب شرکت مرگ‌آوران بیاد؟ آهان، پس اون پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعده، خیله‌خوب.»

دوباره گوشی تلفن را برداشت. «الو؟ موسیو چنگ...؟ الو...؟» وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده تلفن را قطع کرد. «هر چند طناب خیلی ابتداییه، همیشه مؤثره. باید باز هم بیشتر سفارش بدیم... آه، مرلین بیا ببینم.»

مرلین تواچ هفده ساله شده بود. بی‌حوصله و شل‌وول، با سینه‌های بزرگ و خجالت‌زده از اندام پُرش. تی‌شرت تنگی به تن داشت که رویش این شعار نوشته شده بود، «زندگی می‌کشد.»

خیلی خشک و بی‌رمق گردگیر را در دستانش گرفته بود و لبه‌ی قفسه‌ی تیغهایی را پاک می‌کرد که برای رگ زدن چیده شده بود. برخی از آن‌ها زنگ زده بود. روی برچسب کنار آن‌ها نوشته شده بود، «حتا اگر رگ‌تان را عمیق نبرید، کزا خواهید گرفت.»

مادر به دخترش گفت «برو گل‌فروشی تریستان و ایزوود و یه تاج گل بگیر. یادت باشه کوچیک بگیری. به‌شون بگو روی کارت بنویسنده برای موسیو چنگ، مشتری‌مان، از طرف

غازه‌ی خودکشی. احتمالاً چندتایی مستأجر از مجتمع می‌آن و می‌گن از پسش براومد.

واسه‌ی ما تبلیغ خوبی می‌شه. یالا دیگه. معطل نکن. بعدش می‌تونی تاج گل رو به نگهبان

جدید قبرستون بدی.»

«آه... همیشه هر چی خرچمالیه مال منه! چه آدم بی‌خودی‌ام. چرا نمی‌دی پسرهات ببرند؟»

«ونسان توی اتاقش در حال اختراع کردن. آلن هم بیرونه؛ رفته از آفتاب پاییزی خرکیف بشه!

دبیال باد می‌دوه و با ابرها حرف می‌زنه. من که سر درنمی‌آرم... تو یازده سالگی و این کارها!

حالا برو دیگه.»

مرلین تواچ به مردی که ته مغازه با پدرش حرف می‌زد نگاه کرد. «چرا مشتری‌های خوش‌تیپ بهم نگاه نمی‌کنند؟ کاش جذاب بودم...»

«واقعاً چه قدر ساده‌ای! فکر کردی مشتری‌ها می‌آن این‌جا با تو لاس بزنند؟ یالا، پاشو برو.»

«مامان، چرا ما نمی‌تونیم خودمون رو بکشیم؟»

«صدبار بهت گفتم. چون نمی‌شه. پس کی مغازه رو بگردونه؟ ما، خونواده‌ی تواچ، یک وظیفه

داریم. طبیعتاً وقتی می‌گم ما، شامل حال آن نمی‌شه. حالا دیگه برو.»
«خیله‌خب، باشه.»

خانم تواج از پشت صندوق پیشخان بیرون آمد. با دیدن دختر بزرگش که مغازه را ترک می‌کرد دلش به لرزه درآمد و گفت «تپلوی بیچاره... من هم تو سن اون همین‌جوری بودم؛ تبل و غرغرو. تا روزی که می‌شیما رو دیدم فکر می‌کدم پخمه‌م.»

دستش را روی قفسه کشید و خاک آن را پاک کرد. «وقتی هم کار خونه انجام می‌دادم، باز هم گردوخاک می‌موند.»

گردگیر را برداشت و کار دخترش را ادامه داد. بادقت تیغها را برمی‌داشت و جای آن‌ها را تمیز می‌کرد. پایین راه‌پله که به آپارتمان‌شان منتهی می‌شد، می‌شیما در حال صحبت با یک مشتری قدبند و هیکلی بود.

«اگه روش اصیل و مردونه می‌خواید، من به‌تون هاراکیری رو توصیه می‌کنم. این رو به هر کسی پیشنهاد نمی‌دم؛ چون طرف باید ورزشکار باشه. خب، شما هم که مسلمًاً ورزشکارید

دیگه، درسته؟ ببخشید فضولی می‌کنم، شغل شما چیه؟»

«معلم ژیمناستیکم. توی مدرسه‌ی مانترلت کار می‌کنم.»

«آهان، پس درست حدس زدم.»

«دیگه تحمل شاگردها و همکارهایم رو ندارم.»

می‌شیما تأیید کرد، «بله، گاهی سروکله زدن با بچه‌ها دشواره. مثلًاً پسر کوچیکه‌ی من...»

«تو فکر نفت یا بنزین بودم.»

غازه‌دار تأیید کرد، «خودسوزی توی فضای باز هم فکر بدی نیست. واسه‌ی این کار هر چی بخواید داریم، ولی صادقانه بگم هاراکیری... به‌هرحال نمی‌خواه خروج روی دست‌تون بذارم،

تصمیم با خودتونه.»

معلم ورزش هر دو گزینه را سبک‌سنگین کرد. «خودسوزی، هاراکیری...»

آقای تواج تأکید کرد، «هاراکیری.»

«تجهیزات زیادی می‌خواهد؟»

«یه دست کیمونو^(۳) که خوشبختانه اندازه‌ی شما رو موجود داریم و مسلمًاً تانتو^(۴) که مردم

الکی درباره‌ش نق می‌زنند. اندازه‌ش اون‌قدرها هم بلند نیست.» آقای تواج با جدیت حرف

می‌زد. شمشیر تقریباً بلند را از روی دیوار برداشت و در دستان مشتری گذاشت. «خودم تیزش

می‌کرم. به لبه‌ش دست بزنید. دل و جیگرتون رو می‌بره.» معلم ورزش به برق تیغ شمشیر

نگاه کرد و آبدهانش را قورت داد. می‌شیما کیمونو را رویه‌روی مشتری پهن کرد و می‌خواست

آن را بپیچد.

«این تکه‌ی ابریشمی قرمز که این‌جا دوخته شده، ایده‌ی پسر بزرگم بود و در واقع نقطه‌ی ورود شمشیر رو مشخص می‌کنه. چون بارها پیش او مده که مردم خودشون رو اشتباهی زخمی

کردند. یا بالا می‌زندند که به قفسه‌ی سینه می‌خورد، یا پایین که توی شکم می‌رفت. باید

مواظب بود که آپاندیس بُریده نشه.»

معلم پرسید «ببخشید، هزینه‌ش چه قدر می‌شه؟»

«سیصد یورو - ین.»

«أه، واقعًا؟ می‌تونم با کارت...؟»

«چی؟ این‌جا؟ با کارت اعتباری؟ حتماً شوخی می‌کنید.»

«آخه می‌دونید، یه مقدار زیاده.»

«خب مسلمه، از یه بشکه بنزین گرون‌تره، ولی در نظر بگیرید، این آخرین خرج شماست. نیازی نیست بگم هاراکیری یه خودکشی اشرافیه. این‌ها رو هم نمی‌گم چون اسم خودم



میشیماست.»

مشتری دودل بود. وزن شمشیر را در دستانش حس می‌کرد.

«می‌ترسم شجاعت این کار رو نداشته باشم. شما سرویس خدماتی ندارید؟»

میشیما ناراحت شد و گفت «أه! نخیر، ما قاتل نیستیم. باید بدونید که این جرم‌هه. ما اینجا فقط تأمین‌کننده‌ی نیاز مردمیم، ولی بعدش دیگه خودشون باید به کارشون برسند. وظیفه‌ی خودشونه. وظیفه‌ی ما خدمت‌رسانی و فروش محصولات باکیفیته.»

میشیما با گفتن این حرف‌ها مشتری را به سمت پیشخان کشاند و بادقت کیمونو و تانتو را بسته‌بندی کرد.

«خیلی از مردم آماتورند. می‌دونید، از هر صد و پنجاه هزار نفری که دست به خودکشی می‌زنند، صد و سی و هشت هزار نفر شکست می‌خورند. اغلب‌شون علیل می‌شن و می‌افتنند روی ویلچر، از ریخت‌وقيافه می‌افتنند، ولی ما... این‌طوری نیستیم. ما خودکشی رو تضمین می‌کنیم. اگه نمُردید، پول‌تون رو پس می‌دیم. حالا بفرمایید، از این خرید پشیمون نمی‌شید. ورزشکاری مثل شما! فقط یه نفس عمیق بکشید و برید سمت هدفتون. در ضمن همون‌طور که همیشه می‌گم، 'شما فقط یک‌بار می‌میرید، پس کاری کنید که اون لحظه فراموش‌نشدنی باشه.'»

میشیما پول معلم ورزش را توی صندوق گذاشت. وقتی باقی پولش را پس می‌داد، گفت «صبر

کنید، می‌خوام یه ترفند به‌تون بگم...»

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی دوروبرش نباشد. بعد توضیح داد، «وقتی از شمشیر رو تو دلت فروکردی، روی زانوهات خم شو؛ چون اگر هم عمیق نره تو، وقتی از حال بری تا دسته فرومی‌رده. وقتی دوست‌هات جسدت رو کشف کنند، خیلی تحت‌تأثیر قرار می‌گیرند. چی؟ هیچ دوستی نداری؟ خب، در عوض پزشک آمبولانس رو تحت‌تأثیر قرار می‌دی.»

مشتری تشکر کرد و غرق این فکر شد که چه کار باید بکند.

«قابلی نداشت. وظیفه‌ی ماست. خوشحالم در خدمت‌تون بودم.»



«لوكريس! يه لحظه بيا.»

خانم تواچ در زير راهپله را باز کرد. ماسک ضدگازی به صورتش زده بود که صورت و گردنش را پوشانده بود. چشمان گرد و بازش بالاي محفظه‌ي فيلتردار و بزرگ جلو دهانش او را شبيه مگسى خشمگين کرده بود.

لباس سرتاپا سفيدی تن کرده بود. دستكش‌های جراحی‌اش را از دست درآورد و نزد شوهرش رفت. ميشيمما او را صدا زده بود تا درباره‌ی يکی از مشتری‌ها به او توضیح بدهد. «اون خانم به يه چيز زنونه احتیاج داره.»

صورت مگسوار خانم تواچ از پشت ماسک وزوز کرد. بعد فهميد هنوز ماسک را درنياورده است. بند آن را از سرش باز کرد و ماسک را در دستش گرفت. «آه، يه چيز زنونه، خب، فكر کنم سم از همه‌شون بهتر باشه. زنونه‌ترین چيزيه که داريم. اتفاقاً الآن تو انبار داشتم سم درست می‌کردم.»

دکمه‌های روپوش سفيدش را باز کرد و وسايلش را روی پيشخان کنار صندوق گذاشت.

«سم... خب، چي خدمت‌تون بدم؟ سم تماسي داريم که اگه دست بهش بزنيد، می‌ميريد.

سم‌های بوکردنی و خوردنی هم داريم. کدوم‌شون رو می‌پسندید؟»

زن که انتظار چنین سؤالی را نداشت گفت «اوم... کدوم‌شون بهتره؟»

لوكريس جواب داد «سم‌های تماسي: اميد مارماهي، سم قورباغه‌ي طلائي، ستاره‌ي شب،

ژل مرگبار، وحشت خاکستری، روغن مات، سم گربه‌ماهي... تازه همه‌ش اين‌ها نيستند.

محصولات ديگه توی قفسه‌ي تره‌بارند.» و به بطری‌های فراوان آن قسمت اشاره کرد.

«سم‌های بویایی چی؟ اون‌ها چه‌طورند؟»

«ببینيد، خيلي ساده‌ست؛ در بطری رو باز می‌کنيد و محتواي اون رو بو می‌کشيد؛ می‌تونه

زهر عنکبوت، نفس مرد حلق‌آويزشده، ابر زرد، زهرا به‌ي چشم بد، راي‌جه‌ي صhra و از اين‌جور

چيزها باشه.»

«آه، نمی‌دونم چي انتخاب کنم. اين‌جوري که شما می‌گيد واقعاً گيج شدم.»

خانم تواچ پاسخ داد «ناراحت نباشيد. طبیعیه که نتونيد تصمیم بگیريد. اگر هم ترجیح

مي‌دید خوردنی باشه، عسل سرگیجه داريم. پوست رو قرمز می‌کنه و باعث می‌شه خون عرق

کنيد.»

مشتری اخم کرد. لوكريس از او پرسيد «حالا چرا می‌خوايد خودتون رو بکشيد؟»

«از مرگ يکي خيلي به‌هم ريختم. همه‌ش به اون فکر می‌کنم. به خاطر همين اومندهم اين‌جا.

هر کاري می‌کنم نمی‌تونم فراموشش کنم.»

«مي‌فهمم. خب پس بهت استريکنین رو پيشنهاد می‌کنم. از گياه جُوزُالْقِى گرفته شده.

به محض اين‌که بخوريش حافظه‌ت رو از دست می‌دي. اين‌جوري ديگه نه دردي حس می‌کنى،

نه حسرتى می‌خورى. بعدهش بي حال می‌شى و بدون اين‌که بفهمى، خواب‌به‌خواب می‌شى. اين

يکي واقعاً واسه‌ي تو ساخته شده.»

زن داغدideh با کف دست چشم‌هايش را ماليد و گفت «جُوزُالْقِى.»

لوكريس جسارت به خرج داد و گفت «ولی اگر هم بخواي، می‌تونى خودت سم مورد نظرت

رو بسازى. خيلي از زن‌ها دوست دارند بستر مرگ‌شون معطر باشه. مثلاً با گل انگشتانه که

موجوده. چندتا گلبرگش رو می‌ريزى توی هاون و می‌کوبى. می‌دونى اين دسته از گل‌ها خيلي

شبیه دست شل و افتاده‌ی آدم‌های غم‌زده‌ند. وقتی خوب کوییدیش، با آب مخلوطش کن و بجوشون. چند دقیقه بذار سرد بشه – تو این مدت برو آب دماغت رو بگیر و نامه‌ی خدا حافظیت رو بنویس – بعد محلول جوشوند رو صاف کن. دوباره بذار جوش بیاد تا آبش بخار بشه. آخرین یه ماده‌ی سفید و کریستالی ازش باقی می‌مونه که می‌خوریش. خوبیش اینه که گرون نیست. شاخه‌ی گیاه کواری هم هست که می‌تونی از دونه‌هاش تئوبرومین بگیری...»

مشتری از این‌همه امکانات پیش رویش مات و متغیر شد و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد.

«اگه شما بودید، کدومش رو انتخاب می‌کردید؟»

چشمان زیبا و موقر لوکریس به نقطه‌ای در دور دست خیره شد. لحظه‌ای انگار در مغازه نبود. «من؟ راستش نظری ندارم. ما خودمون هم افسرده‌یم. هزارتا دلیل واسه خودکشی داریم، ولی نمی‌تونیم محصولات‌مون رو روی خودمون امتحان کنیم. این‌طوری در مغازه تخته می‌شه. اون وقت کی به مشتری‌ها برسه؟»

بعد به خودش آمد و گفت «چیزی که من می‌دونم اینه که سیانور زبون رو خشک می‌کنه و حس بدی بهت می‌دهد؛ به همین خاطر موقع درست کردنش یه کم برگ نعنا بهش اضافه می‌کنم تا دهن رو معطر کنه. این‌ها هم باز پیشنهادهای دیگه‌ایه که به‌تون گفتم. باز هم بخواه توصیه کنم، نوشیدنی روز هست. اوه، صبر کن ببینم. امروز صبح چی درست کردم؟»

به سمت من آویزان روی پنجره رفت. با گچ رویش نوشته شده بود: پری شنی(۵).

«اوه، آره. پری شنی. چرا قبل‌آله فکرم نرسیده بود؟ آخ چه قدر حواسم پرته. مدام، شما نمی‌دونید از بین سمهای تماسی و بویایی و خوردنی کدوم رو انتخاب کنید. این مخلوطی از اون سه‌تاست. ساخته‌شده از مهرگیاه، ژل مرگبار و رایحه‌ی صحراء. لحظه‌ی آخر خودتون تصمیم می‌گیرید که مسش کنید یا بخوریدش یا بوش کنید. نتیجه‌ی همه‌شون یکیه.»

مشتری تصمیمش را گرفت. «خوبه. همین رو می‌برم.»

«از خریدتون پشیمون نمی‌شید. اوه، چه قدر خنگم. چه طور فراموش کرده بودم؟! این بچه هوش و حواس برام نذاشته.» با سرش اشاره‌ای به آلن کرد که رو به روی قفسه‌ی طناب‌ها پاهاش را جفت کرده بود و دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود.

«مدام، شما بچه دارید؟»

«یکی داشتم. در واقع... یه روز اوmd این‌جا و واسه‌ی تفنگش گلوه خرید.»
«اوه.»

«همه‌چی رو زشت و سیاه می‌دید. هیچ وقت نتونستم شادش کنم.»

خانم تواچ غصه خورد و گفت «کاش ما هم می‌تونستیم همین‌ها رو به این بچه‌مون یاد بدم. همه‌چی رو چپکی می‌بینه. باورتون می‌شه؟ من که نمی‌دونم چی بگم. باور کنید همون‌طور که اون دوتا رو بزرگ کردیم، این هم بار آوردیم. این هم باید افسرده می‌شد، ولی همیشه نیمه‌ی پُر لیوان رو می‌بینه. دیدش مثبته.» لوکریس آهی کشید و دستش را که از خشم می‌رزید بلند کرد. «مجبورش می‌کنیم اخبار تلویزیون رو نگاه کنه تا روحیه‌ش خراب بشه، ولی مثلاً اگه هواپیمایی با دویست و پنجاه مسافر سقوط کنه و دویست و چهل و هفت نفرشون هلاک بشن، فقط تعداد بازمانده‌ها رو یادش می‌مونه.» ادای آلن را درمی‌آورد. «وای، ماما. زندگی چه قدر شگفت‌انگیزه. سه نفر از آسمون افتادند پایین و زنده موندند... من و شوهرم که دیگه بُریده‌یم. باور کنید بعضی وقت‌ها دلمون می‌خواه از این سُم پری شنی بندازیم بالا و راحت بشیم، ولی حیف که مسئولیت مغازه اجازه نمی‌دهد.»

مشتری توجهش به آلن جلب شد و به سمت او رفت. «این گوشه چی‌کار می‌کنی؟»

آلن سرش را با موی فر طلایی‌اش به سمت خانم بلند کرد. نقاشی‌ای در دستش بود که در آن



چسب زخم بزرگی روی دهان بچه زده بود. روی ضمیمه‌ی صورتی، با مازیک، یک نفر پوزخند شیطنت‌آمیزی کشیده بود که زبانش را درآورده بود. گوشه‌ی لب‌ها به سمت پایین افتاده و شبیه آدم‌های زشت و شرور شده بود.

مادرش درحالی‌که بطری سُم آن زن را بسته‌بندی می‌کرد، توضیح داد، «کارِ ونسان، برادر بزرگش. اون از این شکلک‌ها می‌کشه. زیاد از اون زبونِ بیرون افتاده خوشم نمی‌آد، ولی باز هم بهتر از قهقهه زدن اینه که می‌گه زندگی شگفت‌انگیزه.»

مشتری دستی به چسب زخم زد و آن را بالا کشید. زیر آن شکلک اخمآلود و دهان چسب‌خورده کاملاً مشخص بود که بچه‌ای می‌خندد. لوکریس بسته را به مشتری داد. «جريمه‌ش کردند. تو مدرسه ازش پرسیدند کی‌ها خودکشی می‌کنند. اون هم جواب داده بود

آدم‌های شاکی.»

۶

ونسان جلابه^(۶) ای با طرح بمب و دینامیت و جرقه‌های انفجار تن کرده بود. بیست سالش بود. دیوارهای اتاقش هیچ تزیینی نداشت. روبه‌روی تختی باریک نشسته و آرنج‌هایش را روی میز سنگین چسبیده به دیوار گذاشته بود و چسبی در دستانش می‌لرزید. فرزند ارشد خانواده‌ی تواج ابروهای پُرپشت و ریشی زبر و قرمز داشت. نفسش می‌لرزید و به‌زحمت بالا می‌آمد. نگاه همیشه کجش بازتابی از زجر درونی‌اش بود. از میگرن عذاب می‌کشید و باندازش قسمت فوقانی سرش را متراکم کرده بود. لب پایینش به خاطر گاز گرفتن، کبره بسته و پُف کرده بود؛ درحالی‌که لب بالایی نازک و سرخ و لطیف بود. روی میز روبه‌رویش ماکت عجیب و خوفناک یک ساختمان بود؛ درحالی‌که پشت‌سرش، از آن‌طرف دیوار، این صدا به گوش می‌رسید، «دیم دارام دیرام رام.»

«مامان!»

مادرش از آشپزخانه داد زد «چی شده؟»

«آلن آهنگ‌های شاد می‌خونه.»

«وای نه... بگم چی‌کارت کنند... کاش به جای این بچه‌ی تحس، مار افعی به دنیا می‌آوردم.» لوکریس به راهرو آمد و در اتاق آلن را باز کرد. «قطععش می‌کنی یا نه؟ چندبار باید بهت بگم ما نمی‌خوایم به این سرودهای شادِ مزخرف گوش بدی؟! مگه مارش خاک‌سپاری رو واسه سگ ساخته‌نده؟ می‌دونی این آهنگ‌ها چه‌قدر حال برادرت رو بد می‌کنه؟ سرش درد می‌گیره.»

اتاق آلن را ترک کرد و به اتاق ونسان رفت و روی زمین با ماکت ساختمانی فروریخته مواجه شد. «أُه اختراعت داشت ٿوم می‌شد.» رو به آلن فریاد زد، «نگاه کن موسیقیت چه گندی بالا آورد. واقعاً باید به خودت افتخار کنی.»

همین لحظه پدر خانواده هم وارد شد. «چی شده؟»

مرلین پاهای بی‌حالش را روی زمین کشاند و به آن‌ها ملحق شد. حالا هر سهی آن‌ها – لوکریس، مرلین و میشیما – دور ونسان حلقه زده بودند.

خانم تواج داد زد «می‌گی چی شده؟! باز هم آقاپستون خرابکاری کرد.»

شوهرش پاسخ داد «اون پسر من نیست. ونسان پسر منه. این یه تواج واقعیه.»

مرلین پرسید «پس من چی؟ من هم تواجم.»

میشیما بانداز سر ونسان را نوازش کرد. «چی شد؟ ماکت خراب شد؟»

مرلین پرسید «ماکت چی بود؟»

ونسان با بعض و افسوس گفت «ماکت یه شهربازی که تو ش خودکشی می‌کنند.»

«می‌تونه... می‌تونه برای آدمهایی که از زندگی سیر شده‌ند یه کارناوال باشه. تو قسمت تیراندازی، مشتری‌ها پول می‌دند، ولی نه واسه این‌که شلیک کنند بلکه به این خاطر که به‌شون شلیک بشه.»

می‌شیما روی تخت نشسته بود و به حرف‌های ونسان گوش می‌داد. «پسر من نابغه‌ست.» «فکرش رو بکنید. مرگ‌بارترین شهربازی دنیا می‌شه. توی پیاده‌روهاش سیب‌زمینی سرخ‌کرده با قارچ سُمّی می‌فروشیم. بوش اشک مشتری‌ها رو درمی‌آره.»

لوکریس و مارلین از این فکر در پوست خود نمی‌گنجیدند و به بوی خوش سیب‌زمینی سرخ‌کرده فکر کردند. می‌شیما فریاد کشید «با قارچ سُمّی.»

«جعبه‌ی موسیقی آهنگ‌های غمگین پخش می‌کنه. گاو وحشی شهربازی مردم رو جذب می‌کنه. یه پرتگاه نرده‌ای خیلی بلند هم می‌سازیم که عشاق می‌تونند دست‌تودست هم خودشون رو بندازند پایین. دقیقاً انگار از یه صخره خودشون رو پرت می‌کنند.» مارلین دست‌هایش را به‌هم مالید.

«سروصدای سوت و چرخ قطار با جیغ آدم‌ها ادغام می‌شه و اوون‌ها رو به سمت قلعه‌ی گوتیک می‌بره که پُر از تله‌های شگفت‌انگیز و مرگ‌آوره: برق‌گرفتگی، غرق شدن، دروازه‌های نوک‌تیز قلعه که پشت مردم فرود می‌آن. بعد از خودکشی، به دوستان یا اقوامی که فرد دلسرب رو همراهی می‌کنند، جعبه‌ی خاکستر اوون‌ها رو می‌دیم. آخه آدمهایی رو که این‌جا خودکشی می‌کنند، می‌ندازیم تو کوره‌ی آدم‌سوزی.»

می‌شیما گفت «این بچه خارق‌العاده‌ست.»

«پدر تو کوره کار می‌کنه. مامان هم می‌تونه بليت بفروشه.»

«من چی؟ من کجا کار کنم؟ من هم می‌خواه مفید باشم.»

ونسان سرش را به سمت مارلین چرخاند. چشمانش زیر بانداز سرش غمگین و نگاهش نافذ و شکننده بود. پرتو ویران‌کننده‌ای داشت. ناگهان از قاب پنجره‌ی اتاق تاریکش، در تاریکی بیرون، لامپ‌های مهتابی یک بیلبورد تبلیغاتی به رنگ زرد سیر درآمدند. رنگ از چهره‌ی ونسان پرید و تحت تأثیر این نور مصنوعی، هاله‌ای از خودویرانگری درون مغزش نفوذ کرد. پدر، مادر و خواهرش از فریاد تلخ و شکننده‌ای او تکان خوردند. رنگ نور قرمز شد. ناله‌اش مثل چب ترکید.

«می‌تونه مثل وقت‌هایی باشه که خوابش رو می‌دیدم. همیشه رویای همچین چیزی رو

می‌دیدم. یه همچین جایی... شهربازی خودکشی...»

مادرش پرسید «خیلی وقته فکر این‌جور جایی تو سرته؟»

«آره. فکرش رو بکنید. یه عده رو استخدام می‌کنیم تا لباس جادوگری بپوشند و به رهگذرهای توی پیاده‌رو آبنبات سُمّی تعارف کنند، مادمواژل بفرمایید. این آبنبات‌چوبی با طعم سیب مملو از سُمه. جالب نیست؟»

مارلین پیشنهاد کرد «من می‌تونم این کار رو بکنم. زشت هم هستم.»

ونسان نقشه‌ی دیگری رو کرد. «چفت کابین‌های ترن هوایی خوب به‌هم وصل نمی‌شن و با سرعت زیاد یه دفعه توی ارتفاع بالا وایمیستند.» در حال توضیح دادن از روی ماکت تخریب‌شده بود که ناگهان برادرش از راه رسید و بشکن‌زنان وارد اتاق شد. «بخند به روی دنیا، دنیا به روت بخنده...!»

مادر و حشت‌زده بلا فاصله به سمت او برگشت و مشت‌هایش را گره کرد. بشکن زدن آلن برای پدر و مادرش عملی زشت و ناپسند به حساب می‌آمد.

۸

«باید خدمت شما عرض کنم که ما قصد نداشتیم بچه‌ی سومی داشته باشیم. راستش، آلن به خاطر پارگی اون وسیله‌ی جلوگیری که استفاده می‌کردیم، به دنیا اومد. می‌دونید، از همون‌ها که به مشتری‌هایی می‌دیم که می‌خوان از طریق بیماری‌های مقاربی خودکشی کنند.» لوکریس سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و بر بخش لعنت فرستاد. «باید قبول کنید بدشانسی محس بوده. فقط همون یه‌بار رو از محصولات مغازه استفاده کردیم که این بلا رو سرمون خراب شد.»

بازاریاب جواب داد «وسایل جلوگیری شرکت مرگ‌آوران از این لحاظ گارانتی شده‌ند! بایستی قبل از مصرف دقت می‌کردید.»

آلن ناگهان در مغازه ظاهر شد. مادر به پرسش نگاهی کرد و آهی کشید، «این هم نتیجه‌ش.» «سلام مامان! سلام بابا! سلام آقای...» جلو آمد و گونه‌های بازاریاب را بوسید. «هوا رو دیده‌ید؟ داره بارون می‌آد. خیلی خوبه؛ به آب احتیاج داریم، مگه نه؟» مادرش پرسید «مدرسه چه‌طور بود؟»

«عالی بود، مامان. تو کلاس موسیقی رقصیدم و کل کلاس رو خندوندم.»

مادام تواج نگاه معناداری به بازاریاب کرد و گفت «می‌بینید؟ چو خدمت‌تون عرض کردم؟» بازاریاب گونه‌هایش را خاراند و تأیید کرد، «بله، همین‌طوره. اون دوتا چی؟ شبیه این نیستند؟»

«اصلًا. خیلی با این یکی فرق دارند. پسر بزرگم هر چند بی‌اشتها و لاغره، ازش کاملاً راضی‌ایم. بیشتر اوقات تو اتاقشه و در رو می‌بنده، ولی دلم به حال مارلین می‌سوزه. تقریباً هجده سالش شده و این‌جا احساس حماقت و بیهودگی می‌کنه. همیشه گرمشه و عرق می‌ریزه. تو زندگی بی‌هدف مونده.»

بازاریاب زیرلب مِنِمنی کرد و کیفش را باز کرد و دفتر سفارشش را بیرون آورد. به اطرافش نگاه کرد و از بالا تا پایین مغازه را پایید. «مغازه‌ی خیلی خوبی دارید. واقعاً آدم این مغازه رو بین این‌همه برج دوروبر می‌بینه، غافل‌گیر می‌شه. اوه بله، قشنگ‌ترین مغازه‌ی خیابون برگوی همینه. راستی نهای بیرونی برام سؤال‌برانگیزه. چرا روی سقف حالت برج ناقوس و مناره داره؟ این‌جا قبلًا چی بوده؟ بنای مذهبی نبوده؟ کلیسا یا همچین چیزی؟»

لوکریس پاسخ داد «معلوم نیست. کسی نمی‌دونه. شاید هم معبد بوده؛ مثلاً ممکنه اتاق‌هایی که توی راهرو طبقه‌ی بالا هستند مکان ذکر راهب‌ها بوده باشه که بعداً به آشپزخونه و اتاق غذاخوری و اتاق‌خواب بدل شده باشند. اون در دست چپ، پشت راه‌پله، شاید انباری یا جای نگه‌داری ظرف‌وظروف کلیسا بوده که حالا من سمهای خونگیم رو اون‌جا درست می‌کنم.»

بازاریاب با بند انگشت به دیواری ضربه زد که به نظر تو خالی بود. «چیزی رو با گچ پوشونده‌ید؟» به اطراف نگاه کرد و با خودش حرف زد، «دو طبقه و هر طبقه کامل و مرتب... با کاشی‌های قدیمی، لامپ‌های کمنور روی سقف و همه‌جا هم تمیزه... عجب جای خوبی...» می‌شیما که تا این لحظه ساكت بود گفت «راستی یه مقدار طناب دار برامون بیار. قبلًا وقتی از تلویزیون سریال نگاه می‌کردم، خودم طناب دار می‌بافتم. مردم هم البته از محصولات دست‌ساز بیشتر استقبال می‌کنند. ولی الان دیگه طناب‌های شرکتی اومنده.»

لوکریس که سمت چپ دیوار روبروی قفسه‌ی بطری‌ها ایستاده بود، گفت «سیانور هم می‌خوایم. هر چی بود فروخته‌یم. یه بسته‌ی پنجاه کیلویی آرسنیک هم بیار.»

میشیما گفت «و یه دست کیمونو؛ سایز بزرگ باشه.»

بازاریاب راه می‌رفت و سفارش‌ها را یادداشت می‌کرد. به قفسه‌ی تره‌بار که رسید، تعجب کرد.

«می‌گم اینجا خیلی خالیه‌ها. یه مقدار تمشک سیاه وحشی، گل انگشتانه و قارچ سمنی توی سبد‌ها بریزید.»

میشیما گفت «ما همیشه با محصولات طبیعی و حیات‌وحش مشکل داشتیم. از قورباغه‌های طلایی بگیر تا افعی و عنکبوت سیاه! می‌دونید چیه؟ مشکل اینه که مردم به قدری تنها که حتا وقتی این موجودات زهردار رو هم به اونها می‌فروشیم، باز جذب‌شون می‌شن. عجیب این‌که این موجودات هم همون حس رو دارند و نیش‌شون نمی‌زنند. یه‌بار، یادت می‌آد لوکریس؟ یه مشتری زن که از این عنکبوت‌های قاتل خریده بود، بعد از مدتی به مغازه برگشت. خیلی تعجب کرده بودم. ازم پرسید سوزن هم می‌فروشیم یا نه. فکر کردم می‌خواهد با سوزن چشم خودش رو دربیاره، ولی این‌طور نبود. سوزن رو واسه باقتن چکمه‌های کوچولو برای عنکبوتش می‌خواست! تازه اسم هم واسه‌ش گذاشته بود: دنسی. باهم دوست شده بودند و اون رو توی کیفش گذاشته بود. بعد در کیف رو باز کرد و عنکبوت روی دستش ورجه‌وورجه می‌کرد. بهش گفتم 'خطرناکه، بش دار.' بعد خندید و گفت 'دنسی بهم شوق دوباره به زندگی بخشیده.'

لوکریس حرف شوهرش را قطع کرد. «یه‌بار دیگه هم یکی مار کبرای زهردار خرید، ولی مار نیشش نزد. آخرش هم اسمش رو چارلز ترنت([V](#)) گذاشت. نمی‌دونم نمی‌تونست مثلاً اسمش رو بذاره آدولف؟ می‌دونید ما اسم بچه‌هایمان رو از روی اسم افراد معروفی که خودکشی کرده‌ن، انتخاب کردیم: ونسان به یاد ون گوگ، مارلین به یاد مونرو...»

بازاریاب پرسید «و آلن به یاد کی؟»

لوکریس همچنان رشته‌ی افکارش را دنبال می‌کرد. «اگه حتا اسم مارش رو نینو فرر([A](#)) می‌ذاشت، باز هم یه چیزی. می‌شد درکش کرد.»

میشیما مداخله کرد، «آه! واقعاً که. این موجودات باعث تأسفند. وقتی قورباغه‌های طلایی از

قفس‌شون فرار می‌کنند، همه‌جای مغازه می‌پرند. خیلی سخته با تور بگیریم‌شون، به‌خصوص

این‌که نباید دست‌مون به‌شون بخوره و گرنه فوراً می‌میریم. دیگه از این جک‌وجونورها

نمی‌خوایم تو مغازه بیاریم. تازه نمی‌دونیم با قفسه‌ی تره‌بار چی‌کار کنیم.»

روی راه‌پله‌های منتهی به آپارتمان، آلن ظرف پلاستیکی کوچکی در دست داشت که حلقه‌ای

را در آن فرومی‌برد و فوت می‌کرد. حباب‌های رنگارنگ و پُرپُر از حلقه به بیرون پرواز

می‌کردند و در مغازه‌ی خودکشی بالا و پایین می‌جهیدند. از میان قفسه‌ها راه‌شان را پیدا

می‌کردند و می‌رفتند. گردن میشیما با پرواز حباب‌ها می‌چرخید و سفر آن‌ها را دنبال می‌کرد.

یک حباب بزرگ و کف‌آلود به ابروهای بازاریاب برخورد کرد و ترکید. چشمانش را با دست

مالید و دستش را به سمت کیفش روی پیشخان برد. «شاید من بتونم فکری به حال بچه‌ی

گرفتار شما بکنم.»

«کدوم‌شون؟ آلن؟»

«أه نه، اون نه... منظورم دختره‌ست. توی شرکت یه محصول جدید تولید کردیم که برای اون خطری نداره.»

لوکریس تکرار کرد «برای اون خطری نداره؟»

«اول نوامبره... تولدت مبارک، مرلین.»

مادرش با یک سینی فلزی از آشپزخانه خارج شد. کیک تولد روی سینی به شکل تابوت بود. پدرش کنار میز گرد اتاق غذاخوری ایستاده بود. چوب‌پنبه‌ی بطری شامپاین را درآورد و اولین لیوان آن را به سلامتی دخترش بلند کرد. «تبریک موگم عزیزم، یک سال از عمرت کمتر شد.» گاز نوشیدنی در لیوان بالا آمد. مرلین تواچ انگشت اشاره‌اش را به لبه‌ی لیوان کشید و گاز شامپاین پایین آمد. کیک با حالت محزون، وسط میز، کنار شام خانواده و روبروی بشقاب خالی و تمیز ونسان بود. میشیما سعی کرد برای ونسان مقداری شامپاین بریزد.

«نه پدر، متشکرم. تشنه نیستم.»

پدر چند قطره درون لیوان آلن ریخت. «بفرما. ای شیطون همیشه خندون... بخور به سلامتی بزرگ شدن خواهرت که دوران معصوم کودکی رو قوم کرد و وارد بزرگ‌سالی شد. تازه شروع بدبختیه.»

دور کیک را به تقلید از چوب صنوبر صیقلی تابوت، با شکلات شیری تزیین کرده بودند. روی آن با کاکائوی تیره مثل چوب ماهون درآمده بود و گوشه‌اش، کله‌ای بلوند که با پوست لیمو طلایی شده بود، روی بالشی از خامه‌ی چنتیلی آرام گرفته بود.

مرلین از خوشحالی جیغ کشید «وای! اون منم. چه قدر قشنگه مامان.»

مادرش با تواضع تأیید کرد، «همین‌طوره. البته بگم که این ایده و طرح ونسان بود که گفت این کار رو بکنم. طفلکی چون حالش از غذا بهم می‌خوره، نتونست آشپزی کنه، ولی شمع‌ها رو خودش درست کرد.»

شمع‌ها به رنگ بژ و مثل طناب بهم پیچیده شده بودند و آهسته درهم آب می‌شدند. اعداد یک و هشت سین هجدۀ را نشان می‌دادند. مرلین عدد یک را برداشت و جلو هشت گذاشت. «دوست داشتم هشتاد و یک سالم بود.» بعد آه خسته‌اش را روی شمع‌ها فوت کرد. میشیما دست‌هایش را بهم زد و گفت «حالا نوبت کادوهاست!»

مادر مرلین در یخچال را بست و با یک بسته‌ی کوچک کادو پیچ برگشت. «مرلین، به خاطر اون کاغذکادو ببخشید. ما به آلن گفتیم کاغذکادو سیاه‌وسفید بگیره، ولی باز کار خودش رو کرد و با اون لبخند دلگانه‌ش با این کاغذ رنگ‌ووارنگ برگشت. دیگه خودت می‌دونی برادرت چه‌جوریه... خب، این هم از طرف من و بابات تقدیم به تو که حالا دیگه بزرگ شده‌ای.» مرلین با دقت کادو والدینش را باز کرد.

«یه سرنگ؟ چی توشه؟»

«یه سم مهلك.»

«اوه مامان، بابا، بالاخره بهم اجازه دادید خودم رو بکشم؟ درست فهمیدم؟ می‌تونم این کار رو بکنم؟»

مادرش چشمانش را بالا برد و گفت «خودت نه؛ بلکه هر کی رو که ببوسی.» «چه‌طوری؟»

«این آمپول پیشنهاد شرکت مرگ‌آورانه. اون رو توی رگت تزریق می‌کنی. هیچ بلایی سرت نمی‌آد. مریض هم نمی‌شی، ولی باعث می‌شه بzacت سمی ترشح کنه که هر کسی رو که می‌بوسی بکشه. هر بوسه‌ی تو به مرگ منجر می‌شه...»

میشیما گفت «توی مغازه جایگاه خودت رو پیدا می‌کنی. می‌دونی، من و مادرت تصمیم گرفتیم این وظیفه رو بهت بدیم که توی قسمت تره‌بار باشی و مشتری‌هایی رو که داوطلبانه این نوع خودکشی رو انتخاب می‌کنند، با یه ماج به درک بفرستی... بوسه‌ی مرگ!»



مرلین که تا آن آرام نشسته بود، بلند شد و از شوق به لرزه افتاد.
پدرش ادامه داد «ولی باید یادت باشه ما رو نبوسی ها!»
«مامان، چه طور ممکنه سمتی بشم، ولی مسموم نشم؟»

لوکریس مثل یک متخصص توضیح داد «به حیوانات نگاه کن. اونها چه طور این جوری اند؟
مار و عنکبوت با این که سم توی دهن شون هست، صحیح و سالم زندگی شون رو می کنند. خب
تو هم همین طور می شوی.»

میشیما شریان بند را روی دست دخترش بست. مرلین چند ضربه روی آرنجش کوبید و
همان طور که آلن به او نگاه می کرد، نوک سوزن را درون رگ خود فروبرد. اشک در چشمانش
جمع شده بود.

میشیما پرسید «خیله خب. شما پسرها چی آوردید؟ واسه خواهرتون چه کادویی خریدید؟»
ونسان استخوانی، با سر همیشه باندازشده اش، یک بسته‌ی بزرگ از زیر میز بیرون آورد.
مرلین بسته را گرفت و باز کرد. ونسان درباره‌ی هدیه‌اش توضیح داد «این یه کلاه ایمنی
موتورسواریه که با فیبر کربن ضد ضربه شده. شیشه‌ی جلوش رو خودم تقویت کردم. داخلش
دوتا دینامیت جاسازی کردم که با این بندها فعال می شن... این جوری اگه یه روزی پدر و
مادر این اجازه رو به ما بدنده که خودمون رو نابود کنیم، کلاه رو سرت می کنی و بندها رو
می کشی. کله‌ت، بدون این که درودیوار رو کثیف کنه، منفجر می شه.»

لوکریس پرسش را ستایش کرد، «عجب فکر بکری! فکر همه‌جاش رو کرده.»

میشیما هم زبان به تمجید ونسان گشود. «پدر بزرگم هم دقیقاً همین طور بود: مخترع و
مبتكر. تو چی آوردی آلن؟ کادو تو چیه؟»
پسرک یازده ساله جعبه‌ی بزرگ ابریشمی را باز کرد. مرلین سریع آن را قاپید و دور گردنش
انداخت و فشارش داد. «وای، یه شال واسه دار زدنم!»

آلن لبخند زد. «أُه نه، واسه فشار دادن گلوت نیست. باید شلش کنی و بمالیش رو بدنست.
مادرش که داشت تکه‌ای از کیک تابوتی را برای ونسان می برد، با عصبانیت گفت «چی براش
خریدی؟»

آلن گفت «با پول توجیبی خودم خریدم.»

«حتماً هم با پولی که توی یک سال گذشته ریختی توی قلکت، این رو خریدی؟!
بله.»

لوکریس با تکه‌ای کیک که در دستش بود، ایستاده بود. «من که از این کارها سر در نمی آرم.»
میشیما هم تأیید کرد، «واقعاً پول هدر دادن.»

مرلین به خانواده‌اش نگاه می کرد و شال ابریشمی را آهسته دور گلویش می کشید.
«نمی بوسمت، هر چند خیلی دلم می خواد.»

۱۰

شب فرارسید. مرلین در اتاقش لباس‌هایش را درآورد و شروع کرد به ور رفتن با جعبه‌ی
ابریشمی. حرکاتش شبیه رقص شد و انعکاسش بر شیشه‌ی پنجره‌ای افتاد که از پشت آن مردم
در مجتمع مذاهب ازیادرفته خود را مثل برگ‌های پاییزی، از بلوک‌های موسی و مسیح و
زئوس و ازیریس، از بالکن‌های شان پایین می‌انداختند.

دختر آقا و خانم تواچ شال ابریشمی را در هوا به پرواز درمی آورد و دور خودش می چرخاند.
هنگامی که ابریشم به شانه‌هایش می خورد، لرزه‌ای بر پشتش می آمد و کمرش را خم می کرد.
اجازه می داد این پارچه‌ی خوش جنس روی بدنش بلغزد. جنبش شال در هوا مثل حرکات نرم

۱۸



یک رقصندۀ بود. مثل چتری آهسته روی صورت مارلین فرود می‌آمد. چشمانش را بست، نفسش را بیرون داد و ابریشم دوباره در هوا به حرکت درآمد. دو گوشۀ پارچه را گرفت و آن را همچون بازوan مردی که او را در آغوش گرفته بود، دور کمر و شکمش می‌چرخاند. ابریشم بی‌صدا از بین ران‌های او بالا می‌خزید و تا دور موهای سرش می‌پیچید. مارلین دولا می‌شد و شانه‌های سستش می‌افتداد و دوباره راست می‌شد. وقتی کادو آلن از کمرش بالا می‌رفت و بر سینه‌اش می‌سُرید، بیشتر گر می‌گرفت و سرخ می‌شد. دستش را پشت گردنش می‌کشید. مارلین از این‌که خود را این‌گونه می‌دید، متحیر شده بود. بازتاب حرکاتش بر پنجره‌ی اتاق می‌افتداد. کمرش را قوس داد و خم کرد. اندامش از پشت عالی بود و کفلش تنها کمی چاق بود. بند ابریشمی دوباره حرکت کرد و برای این دختر متحیر هارمونی بدنش را آشکار می‌کرد. او زیباترین دختر این منطقه بود و هیچ دختری به خوشگلی او نمی‌رسید. کادو برادر کوچکش محشر بود... بند ابریشمی به رقص شهوانی و هیپنوتیزمی خود روی پوست مارلین ادامه می‌داد. چشمان او از خلسه‌ای خوش که برایش تازگی داشت، خمار شده بود؛ ولی آیا تنها

همین بود که برایش شناخته می‌شد؟ آیا مارلین به مونرو بدل می‌شد؟
مارلین دهانش را گشود و بین لب‌هایش بزاقی مرگ‌آور خودنمایی کرد.

بر اعلان کوچکی روی شیشه‌ی پنجره‌ی مغازه، این نوشته به چشم می‌خورد: «به علت عزاداری باز است.» بالای در، مثل زنگوله، اسکلتی کوچک که از لوله‌های فلزی ساخته شده، آویزان بود که ورود مشتریان را با صدایی حزن‌آلود اعلام می‌کرد. زنگوله جرینگ‌جرینگ صدا کرد و لوکریس سرش را برگرداند و به مشتری جوانی که وارد مغازه می‌شد، چشم دوخت.

«عجب! تو که هنوز بچه‌ای. چند سالته؟ دوازده، سیزده؟»

نوجوان به دروغ گفت «پونزده سال. یه مقدار شکلات سمی می‌خواستم.»

«خوب گوش بد ه ب من. وقتی می‌گی یه مقدار منظورت بیشتر از یکیه دیگه؟ ولی تو فقط می‌تونی یکی از شیرینی‌های لذیذ و کشنده‌ی ما رو بخوری. ما نمی‌تونیم بهت از این شکلات‌ها بدیم که بری بین همکلاسی‌هات پخش‌شون کنی. ما که اینجا نیستیم تا بچه‌های مدرسه‌ی مانترلت^(۹) و کالج ژرار دو نروال^(۱۰) رو به کشتن بدیم.» لوکریس که داشت در بزرگ شیشه‌ی آبنبات‌ها را باز می‌کرد گفت «این هم مثل خرید گلوله برای تفنگه. ما به هر نفر فقط یه گلوله می‌فروشیم. مردی که یه گلوله بزنه توی سرش دیگه احتیاجی به گلوله‌ی دوم نداره! اگه یه بسته گلوله بخواه، معلومه فکر دیگه‌ای توی سرشه. ما اینجا وظیفه‌مون تأمین نیاز قاتل‌ها نیست. بیا حالا انتخاب کن... ولی خوب انتخاب کن؛ چون فقط یکی از هر دوتا شیرینی سمیه. قانون دستور داده به بچه‌ها یه شانس بدیم.»

دخترک نوجوان بین آدم‌های بادکنکی، آبنبات‌های شانسی و شکلات‌های مرگ‌آور مردد مانده بود و نمی‌دانست کدام را انتخاب کند. یک نوع صدف مکیدنی سمی هم بود که درونش شیرینی‌های زرد و قهوه‌ای و قرمز بود که باید چند ساعت آن را می‌مکیدی تا به مرگی آهسته بمیری. کنار پنجره چند قیف کاغذی بزرگ بود که بسته‌های شانسی درونش بودند. آبی برای پسرها و صورتی برای دخترها. بین این‌همه انتخاب گیج شده بود. در نهایت یک دانه آبنبات شانسی انتخاب کرد.

آلن کنار مادرش نشسته بود و داشت توی دفترش خورشید بزرگی نقاشی می‌کرد. از دخترک پرسید «چرا می‌خوای بمیری؟»

دختر، که تقریباً همسن او بود، جواب داد «چون دنیا ارزش زندگی کردن نداره.»

لوکریس وسط حرف‌های دخترک پرید و او را تمجید کرد، «احسنست... من هم دارم خودم رو می‌کشم که همین رو توی کله‌ی این پسر فروکنم.»

به آلن نگاه کرد. «بفرما، یه کم از این دختر یاد بگیر.»

دخترک محصل به آلن نزدیک شد و راز دلش را به او گفت «من آدم تنها‌ی‌ام. توی این دنیا بی‌رحم هیچ‌کی من رو درک نمی‌کنه. مادرم هم آدم احمقیه... تلفن همراهم رو ازم گرفته؛ اون هم به این خاطر که چند ساعتی در روز ازش استفاده می‌کنم. نمی‌دونم استفاده‌ی گوشی چیه، اگه نتونی باهاش به مردم زنگ بزنی! واقعاً دیوونه‌م کرده. اگه پنجاه ساعت حرف زده بودم یه چیزی... ولی واقعیت اینه که حسوده؛ چون کسی رو نداره که بهش زنگ بزنه. اون وقت می‌آد سر من خالی می‌کنه: 'زر و زر و نمی‌دونم چرا به ندجه زنگ می‌زنی و این که خونه‌شون رو به روی ماست دیگه زنگ واسه چی‌تونه' و از این حرف‌ها.»

دختر با عصبانیت گفت «پس حق ندارم توی اتاق خودم هم باشم، درسته؟ اصلاً چرا باید بیرون بیام؟ نمی‌خوام خورشید رو ببینم، این ستاره‌ی نکبتی رو. به هیچ دردی نمی‌خوره...» به نقاشی آلن نگاه کرد و ادامه داد «خورشید خیلی داغه و هیچ‌کی نمی‌تونه اون‌جا زندگی کنه.»



به سمت صندوق برگشت و پول شیرینی اش را پرداخت کرد. «مادرم نمی‌فهمه قبل از این‌که بیام بیرون چه قدر وقت باید صرف لباس پوشیدن و آرایش کنم. من نمی‌خواه این‌همه وقت رو رو به روی آینه تلف کنم، در صورتی که می‌تونم به جاش با گوشیم زنگ بزنم.»

زنگوله‌ی در جرینگ جرینگ صدا داد و دخترک درحالی‌که آبنباتش را باز می‌کرد، از مغازه بیرون رفت. ناگهان آلن از روی چهارپایه جست زد و به سمت دختر دوید و به او رسید. آبنبات را از دستش گرفت و آن را به سمت دهانش پرت کرد. لوکریس از پشت پیشخان

پایین پرید و فریاد کشید «آلن!»

ولی آلن آن‌ها را گول زده بود. آبنبات مرگبار را از پشت گوشش درون جوی آب خیابان پرت کرده بود. مادرش رنگ پریده به او رسید و محکم بغلش کرد. «آخرش من رو دق می‌دی! آلن لبخند زد؛ یک سمت صورتش به سینه‌ی مادرش چسبیده بود. «مامان، می‌تونم صدای قلبت رو بشنو姆.»

«پس من چی؟ آبنبات من چی می‌شه؟»

دختر شوریده به قدری از زندگی بیزار شده بود که لوکریس به مغازه برگشت و به او اجازه داد یک‌بار دیگر شانسش را امتحان کند.

دخترک از فرصت استفاده کرد و سریع یکی از آن‌ها را قاپید و قورت داد.

صاحب مغازه‌ی خودکشی از او پرسید «خب، زبونت داره خشک می‌شه؟ سوزش سمْ آرسنیک رو توی گلوت حس می‌کنی؟»

دختر جواب داد «نه، هیچی... جز شیرینی..»

«پس امروز روز شانست نیست. برو یه وقت دیگه بیا.»

آلن گفت «یا این‌که نظرت عوض بشه..»

مادرش هم احساساتی شد و ناخودآگاه گفت «همین‌طوره، یا این‌که نظرت عوض بشه..»

توی مغازه به شوخی تنہ‌ای به آلن زد و گفت «همه‌ش تقصیر توئه، ببین باعث می‌شی چه

حرف‌هایی بزنم!»

۱۲

«مردم اغلب از ما می‌پرسند چرا اسم بچه‌ی کوچیک‌تون رو آلن گذاشتید. به یاد آلن تورینگ این‌اسم رو انتخاب کردیم.»

زن چاق که غم و اندوه از چهره‌اش می‌بارید، پرسید «کی؟»

لوکریس جواب داد «آلن تورینگ رو نمی‌شناسید؟ مخترع کامپیوتر. وقتی دولت فهمید هم‌جنس‌گراست، باهاش لج افتاد و اذیتش کرد. توی جنگ جهانی دوم سهم بزرگی توی پیروزی نهایی متفقین داشت؛ چون موفق شد رمز ماشین انیگما رو بشکنه. انیگما یه دستگاه الکترومغناطیسی برای ردوبدل کردن رمزهای آلمانی‌ها به زیردریایی‌هاشون بود. سازمان مخفی متفقین نمی‌تونست رمزهای انیگما رو بشکنه.»

«چه جالب! نمی‌دونستم..»

«یکی از نابغه‌های گمنام تاریخه.»

مشتری چشمان خسته و محزونش را به اطراف مغازه چرخاند.

لوکریس گفت «می‌بینم که اون قاب عکس‌های کوچولو چشم‌تون رو گرفته. الآن براتون توضیح می‌دم اون‌ها چی‌اند.»

هر دو زن به عکس‌های روی دیوار که دانه‌دانه از سقف آویزان شده بودند، نگاه کردند.

مشتری پرسید «چرا همه‌شون شکل سیبند؟»

۲۱



«به یاد تورینگ. این مخترع به روش عجیبی خودکشی کرد. هفتم ژوئن ۱۹۵۴ او نیز سیب رو با محلول سیانور آغشته کرد و توی بشقاب کوچیکی گذاشت. بعدش نشست و از روی او ناشی کشید و آخرسر هم سیب رو خورد.»

«چه قدر جالب!»

«می‌گن به همین خاطره که لوگو مکینتاش اپل شکل یه سیب گازرده است. او ن همون سیب آلن تورینگه.»

«عجب! خوبه اقلأً احمق از دنیا نمی‌رم.»

لوکریس به پشت میزش برگشت و ادامه داد «وقتی بچه‌ی کوچیک‌مون به دنیا اومد، به افتخارش این نوع خودکشی رو هم به منو مغازه‌مون اضافه کردیم.»

مشتری علاقه‌مند شد و نزدیک‌تر آمد. خانم تواچ کیفی شفاف و پلاستیکی بیرون آورد و توضیح داد «همین‌طور که توی این کیف می‌بینید، یه بوم کوچیک نقاشی و دوتا قلم مو – یکی بزرگ و یکی معمولی – چند قوطی رنگ و البته مهم‌تر از همه یه سیب هست. مواطن باشید، سَمِّیه! این‌طوری می‌تونید خودتون رو مثل آلن تورینگ بُکشید. تنها چیزی که ما از شما می‌خوایم اینه که اگه برآتون زحمتی نداره، برای ما یه نقاشی از خودتون به یادگار بذارید. خیلی دوست داریم اونا رو اون بالا آویزون کنیم. به رسم یادبود نگه‌شون می‌داریم. جدای از این‌ها، دیدن این‌همه نقاشی سیب که زیر سقف کنار هم ردیف شده‌ند، خیلی قشنگه. با موزاییک‌های آبی کف زمین یک‌دست می‌شن! تا حالا هفتاد و دوتا جمع کرده‌یم. وقتی مردم پشت صندوق منتظر می‌مونند، می‌تونند به این نقاشی‌ها نگاه کنند.»

این دقیقاً همان کاری بود که این مشتری چاق داشت انجام می‌داد. «به همه‌جور سبکی هم هستند.»

«بله، بعضی از سیب‌ها کوبیست هستند، بعضی‌هاشون هم آبسته. او ن سیب آبی رو اون جا می‌بینید؟ او ن رو یه آقایی که کورنگی داشت، برآمون کشید.»

زن چاق آهی کشید و قلبش به تپش افتاد. «من هم همین رو می‌برم. برآتون یه نقاشی هم می‌کشم که به کلکسیون‌تون اضافه کنید.»

«نظر لطف‌تونه. ممنون می‌شم امضا کنید و تاریخ بزنید. امروز...»

مشتری پرسید «ساعت چنده؟»

«یه ربع به دو.»

«أه! باید برم. نمی‌دونم این‌همه سیب دیدم دلم ضعف رفت یا چی، ولی خیلی گرسنهم شد.» خانم تواچ که در مغازه را برایش باز می‌کرد، گفت «مواطن باشید اول سیب رو نخورید، بعد بخواید نقاشی کنید! نیازی هم نیست خیلی با جزئیات بکشید. به‌هرحال زیاد هم فرصت ندارید.»

می‌شیما ته مغازه روی چهارپایه‌ای نشسته و مشغول هم زدن سیمان و شن و آب درون تشتی حلبی بود. آلن آهنگی شاد را سوت می‌زد و از پله‌ها پایین می‌آمد. پدرش از او پرسید «آماده شده‌ای ب瑞 کلاس بعد از ظهرت؟ ناھارت رو خوردی؟ یادت که نرفت اخبار تلویزیون رو نگاه کنی؟»

«نه ببابایی. خانم مجری توی اخبار ساعت یک مدل موهاش رو عوض کرده بود. خیلی بهش می‌اوهد.»

مادرش چشمانش را به سمت آسمان برد و مداخله کرد، « فقط همین رو یادت مونده؟ واقعاً جای تأسفه. یعنی درباره‌ی جنگ و فجایع زیست‌محیطی و قحطی صحبتی نکرد؟»

«خب چرا، دوباره او ن تصاویر سد آلمانی رو نشون داد که به خاطر سیلاب شکسته شده بود.

بدون اون سد حالا ساحل‌شون اندازه‌ی پراگه. بعدش هم آلانی‌های لاغر رو نشون می‌داد که داشتن دادوهوار می‌کردند و لخت‌و优ور روی تپه‌های ساحل غلت می‌خوردند. اگه خوب دقت می‌کردی، می‌تونستی روی پوست‌شون دونه‌های شن رو که با عرق اون‌ها قاتی شده بود ببینی که شبیه ستاره‌های کوچولوی درخشان شده بودند. شرایط سختی داشتند، ولی فکر چاره بودند. می‌خواستند شن رو بردارند.»

لوکریس که پاک ناالمید شده بود، گفت «وای از دست این خوش‌بینی تو. بیابون رو گلستون می‌بینی. یالا دیگه. پاشو برو مدرسه‌ت. انقدر کار رو سرم ریخته که نمی‌خوام دائم این‌جوری مثل بلبل برام بهبه و چه‌چه شادونه کنی.»
«باشه. پس خیلی زود می‌بینمت، ماما.»
«بله، متأسفانه همین‌طوره. خیلی زود.»

میشیما کنار بخش تره‌بار بود. یکی از آستین‌هایش را بالا زد. آب و شن را قاتی کرد و با دست‌هایش هم می‌زد. زنش با تعجب به او نگاهی کرد. «داری چی‌کار می‌کنی؟»

۱۳

«دارم بلوك سیمانی درست می‌کنم که به یه حلقه‌ی زنجیر وصله و به قوزک پا قفل می‌شه. کنار رودخونه و امیستی، اون رو جلو خودت پرت می‌کنی و – شلپ! می‌ری پایین و والسلام. بدون برگشت.»

مشتری سبیلو به تأیید سری تکان داد «خیلی جالبه!»
میشیما دستی به پیشانی و کله‌ی تاسش کشید و ادامه داد «این‌ها رو خودم این‌جا یا توی زیرزمین درست می‌کنم. اسم مغازه رو هم یه سمتش حک می‌کنم. ملاحظه بفرمایید. این بلوك‌ها برای سقوط از پنجره هم کاربرد دارند.»

مشتری مبهوت مانده بود و به او نگاه می‌کرد. میشیما، با گونه‌هایی افتاده زیر چشمانی گرد، لبخندی کجکی تحویلش داد. ابروهایش را بالا برد و گفت «بله، بله، بله، بلوك‌های سیمانی باعث می‌شن سنگین‌تر بشید. می‌دونید شب‌ها، به خصوص وقتی هوا توفانیه و باد شدید می‌آد، آدمای سبک‌وزنی که خودشون رو از پنجره پرت می‌کنند، فردا صبح می‌بینند به شکل مسخره‌ای با پیژامه‌ی خواب دیشب‌شون روی شاخه‌ای از درخت گیر کردند یا از تیر چراغ‌برق آویزونند.

در صورتی که اگه بلوك‌های مغازه‌ی خودکشی رو به پاهاتون وصل کنید، دیگه مشکلی براتون پیش نمی‌آد.»
«بله.»

«اغلب غروب‌ها پرده‌ی پنجره‌ی اتاق‌مون رو کنار می‌زنم و می‌بینم مردم دارند از ساختمن‌ها خودشون رو پایین می‌ندازند. فکرش رو بکنید. با بلوك‌های سیمانی که به پاشون وصله، شبیه ستاره‌های دنباله‌دار می‌شن. مثلاً شبی که تیم‌ملی می‌بازه مثل ریگ از آسمون آدم‌های بلوك‌به‌پا می‌بینی که دارند سقوط می‌کنند. نمای قشنگیه.»

لوکریس کنار صندوق ایستاده بود و با چشمان سیاه اخمو و زیبایش به شوهرش گوش می‌داد و او را مشاهده می‌کرد. سپس با تعجب گفت «یعنی آلن هم مثل این می‌شه؟»

۱۴

«می‌خوای بمیری؟ من رو ببوس.»

مرلین تواچ همچون ملکه‌ای بر تخت، در بخش تره‌بار روی یک صندلی دسته‌دار بزرگ، مزین به محمل سرخ و چوبِ تراش‌خورده‌ی اعلا، نشسته و لباس تنگ و سینه‌بازی به تن کرده بود. او به سوی مشتری‌ای خم شد که از زیبایی، جوانی و رنگ‌های طلایی موهاش به رعشه افتاده بود. لبان سرخش را به سوی مشتری نامید برد.

مشتری جسارت به خرج داد و جلو آمد. مرلین جعبه‌ی سفید – کادوِ آلن – را باز کرد و شال ابریشمی را روی سر خودش و مرد انداخت.

«ازت ممنونم، مرلین...»

«انقدر تو کف واينستا، برو. مشتری‌های ديگه هم منتظرند.»

شغل تازه‌ی مرلین تواچ نوید موفقیت را به والدینش می‌داد و موجب خشنودی آن‌ها شده بود.

مادرش آهی کشید. «توی درس و مدرسه‌ش که به جایی نرسید، خوبه باز بالاخره به اون جایگاهی که خودش دوست داشت رسید... توی بخش تره‌بار.»

پدرش موافقت کرد. «از زمانی که خودکشی آلن تورینگ رو به منو مغازه اضافه کرده‌یم، این بهترین تصمیمیه که تا حالا گرفته‌یم.»

کشو دخل به‌زور بسته می‌شد. یک لیست انتظار برای مشتری‌ها وجود داشت. وقتی آن‌ها برای رزرو بوسه‌ی مرگ تماس می‌گرفتند، لوکریس پاسخ می‌داد «بله البته، ولی تا هفته‌ی بعد وقت خالی نداریم.»

داوطلبان به‌قدرتی زیاد بودند که باید مطمئن می‌شد هر نفر تنها یک‌بار برای بوسیدن آمده باشد. بعضی‌ها شاکی می‌شدند و می‌گفتند «ما که هنوز نمده‌یم!»

«bosهی مرگ طول می‌کشه تا اثر کنه، ولی قطعاً اثر می‌کنه. در ضمن فقط یه‌بار می‌تونی برو اون‌جا و ماج کنی.»

بعضی مشتری‌ها پول بیشتری پیشنهاد می‌دادند تا یک شب را با مرلین بگذرانند، ولی لوکریس با عصبانیت جواب‌شان را می‌داد «ديگه چی؟! مگه خودتون ناموس ندارین؟!»

می‌شیما هم با خشونت آن‌ها را از مغازه پرت می‌کرد بیرون. «یالا، گم شید! مشتری‌هایی مثل شما نباید پاشون رو این‌جا بذارند.»

«ولی من می‌خوام بمیرم.»

«غلط کردی این‌جا بمیری. برو مغازه‌ی توتون فروشی توتون بگیر تا تهدونت دربیاد.» و مرلین ته مغازه مردان را می‌بوسید.

آلن زیرلب آهنگی را سوت می‌زد. به مرلین نزدیک شد و گفت «دیدی حق با من بود که گفتم تو خوشگلی؟ همه‌ی پسرهای این شهر دیوونه‌ی تو هستند. نگاهشون کن...»

تمام مردان جوان در صفحه‌ای تنگ در انتظار ایستاده بودند. بین ویترین‌های منتهی به مرلین، با گام‌هایی به‌اندازه‌ی یک سانتی‌متر، آهسته پیش می‌رفتند. دو سوی آن‌ها،

قفسه‌هایی با انبوهی از علایم جالب، خودنمایی می‌کردند: جمجمه برای محصولات سمنی، صلیب سیاه با پس‌زمینه‌ی نارنجی برای مواد مهلك و خطرناک، طرح‌هایی از لوله‌ی آزمایشی

مورب، قطره‌ی خوراکی کشند، یک دایره‌ی مشکی با خطوط تیز انفجار، شعله‌ی آتش برای محصولات قابل اشتعال، درختی بی‌برگ کنار یک ماهی مُرده که نشان می‌داد این محصول برای

محیط زیست مضر است، مثلث‌هایی با شعله‌های آتش، علامت فریاد، جمجمه‌ای دیگر با سه دایره‌ی تودرتو که نشانه‌ی خطر جدی بود. تک‌تک این محصولات با این علایم برای فروش بود، ولی به نظر می‌رسید مشتریان مرد چیزی جز بوسه‌ی مرلین نمی‌خواستند. مشتری‌های زن اخموتخم کرده بودند و حسادت می‌کردند.



میشیما که متوجه این نکته شده بود رو به خانم‌های توی مغازه گفت «شما هم اگه خواستید می‌تونید بوسه‌ی مرگ رو امتحان کنید! مارلین مشکلی نداره.»

غازه جای سوزن انداختن نداشت که مرد جذابی وارد شد و اعلام کرد که برای بوسه‌ی مرگ وقت رزرو کرده است. لوکریس به او خیره شد. «شما قبلًا اینجا اومده‌ید. شما رو می‌شناسم.»

«نه، اشتباه می‌کنید.»

«خودتون بودید، من قبلًا شما رو دیدم.»

«من نگهبان قبرستونی‌ام که دخترتون گاهی می‌آد اونجا و گل‌های شما رو برای مشتری‌هایی که شما رو به خاک‌سپاری‌شون دعوت کردند می‌آره.»

ناگهان لوکریس با آشتفتگی دستش را به سوی دهانش برد و فریاد زد «وای، ببخشید به جا نیاوردم! متأسفانه به قدری سرمون شلوغه که وقت نکردیم خودمون بیایم. گاهی هم آخر هفته‌ها با شوهرم می‌ریم جنگل تا قارچ سُمی بچینیم. این‌همه مشتری هم که واسه آدم

هوش و حواس نمی‌ذاره.»

مرد جوان داخل صف شد. ظاهری معقول و دلگیر و صورتی به سفیدی گچ داشت. صورت جذاب او با غم‌های درونش شکسته شده بود. با ترس به دختری چشم دوخته بود که می‌خواست به او بوسه‌ای بدهد. نوبتش که شد، درخواست کرد. «مارلین، مسموم کن.»

مارلین تواچ نگاهی به او کرد و لبانش را پاک کرد و گفت «نه.»



مادرش از تعجب دست به دهان برد و فریاد زد «منظورت چیه نه؟!» پدرش که جلیقه‌ی بافتی به تن کرده بود، راه خود را از میان جمعیت باز کرد و به سوی مرلین رفت و داد زد «یعنی چی نه؟ مشکلی پیش اومده دختر؟» دخترش به او گفت «من اون پسر رو نمی‌بوم». «آخه چرا؟ عیب‌وایرادی داره؟ به نظر پسر خوش‌تیپ و خوبیه. از این بدترهاش رو بوسیدی که زشت و بدترکیب بوده‌ند.»

مرلین با موهایی طلایی بر تخت پادشاهی‌اش نشسته بود و مرد جوان چهره‌به‌چهره‌ی او ایستاده بود و نمی‌توانست چشم از او بردارد.

«مرلین، دیگه هیچ وقت نمی‌بینم. دیگه قبرستون نمی‌آی. من رو ببوس.» «نه.»

آقای تواچ دخترش را سرزنش کرد، «یالا، زود باش. باید این کار رو بکنی. مشتری‌ها منتظرند. مرلین، این پسر رو ببوس.» «نه.»

میشیما مبهوت مانده بود. لوکریس کنار دست او ایستاده بود و دستانش می‌لرزید. «أه، فهمیدم.»

دست شوهرش را گرفت و او را کنار راه‌پله کشاند و به او گفت «دخترت عاشق شده. بعد از این‌که همه‌جور آدمی رو بوسید، حالا...»

«چی داری می‌گی لوکریس؟»

«عاشق نگهبان قبرستون شده؛ به همین خاطر نمی‌خواهد اون رو ببوسه.»

«نگهبان قبرستونه؟ نشناختمش. هر چی باشه خیلی احمقانه‌ست. وقتی عاشق کسی هستی، باید بتونی ببوسیش دیگه.»

«بیا، زود باش فکری کن میشیما. مرلین بوسه‌ی مرگ رو لباشه.»

شوهرش که این نکته را فراموش کرده بود، رنگش پرید و انگار زمین زیر پایش باز شد. روی یکی از پله‌ها نشست و به بخش یخچال‌ها زل زد. «این دیگه قارچی نیست که گندیده بشه، یا قورباغه‌ای نیست که فرار می‌کنه. این مرلینه که عاشق شده. وای چه گندی زده شد.»

جمعیت حاضر در مغازه بی‌قرار شده بودند و گله کردند، «آقا! دو ساعته توی صفیم‌ها.»

میشیما برخاست و به سمت نگهبان قبرستان رفت. از او پرسید «طناب دار یا زهر دیگه‌ای نمی‌خواید؟ راه‌های زیادی برای پایان دادن به زندگی وجود داره. مخصوصاً این‌جا! تیغ‌های بُزنده، سیپِ تورینگ، دوست ندارید؟ لوکریس نظر تو چیه؟ در ضمن، برای شما کاملاً رایگانه! هر چی که دوست دارید می‌تونید انتخاب کنید. فقط تصمیم بگیرید.»

«من فقط می‌خوام مرلین من رو ببوسه.»

دختر تواچ جواب داد «نه ارنست، من دوست دارم.»

نگهبان قبرستان جواب داد «منم دوست دارم مرلین، تا دم مرگ.»

وضعیت بغرنجی بود. با وجود جمعیت زیاد، سکوت مرگباری بر مغازه حاکم شد، ولی ناگهان صدایی شاد سکوت را درهم شکست.

«رام رام دیرام دام، هستیم ما شادکام! رام رام دیرام دام!»
«این دیگه چه کوفته؟»

آقای تواچ سرش را به سمت سقف بالا برد. آهنگ با صدای بسیار بلند از طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسید.

«رام رام دیرام دام...»

خانم تواچ از عصبانیت دندان‌هایش را به‌هم فشد. خونش به جوش آمد و گونه‌هایش را سرخ کرده بود. لب‌هایش را آنقدر محکم روی هم فشار داد که سفید شدند.

با صدای این آهنگ گوش‌خراش شیشه‌های سم روی قفسه‌ها به لرزه افتاده بودند و به‌هم می‌خوردند و حتا بر زمین می‌افتدند. لوکریس به سوی آن‌ها دوید که مانع شود.

«کار کار آله.»

یکی از لامپ‌های مهتابی سقف ترکید و رد دود در هوا چشم کسانی را که منتظر بوسه‌ی مرگ مولین بودند، سوزاند. شمشیر تانتو از روی دیوار بالای راه‌پله روی زمین افتاد و نوک آن روی یکی از پله‌ها فرورفت. نور از لبه‌ی تیزش به اطراف می‌تابید. طناب‌های دار از بالای قفسه‌ها باز شدند و کف مغازه افتادند و به پای مشتریان پیچیدند. میشیما حریف این وضع نمی‌شد. جعبه‌ی آبنبات و شیرینی روی پیشخان بر زمین افتاد و هزار تکه شد. تیغ‌ها فروافتادند. نقاشی‌های سیب تورینگ دانه‌دانه از جای‌شان فروریختند؛ انگار زیر یک درخت سیب ایستاده باشی و کسی تنہ‌ی آن را تکان بدهد. کشو صندوق باز شد و همه‌ی اسکناس‌های دخل بیرون ریخت. چند نفر از روی جمعیت خودشان را روی پول‌ها انداختند و جیب‌های‌شان را پُر کردند.

میشیما که این غارت علنی را دید فریاد کشید «همگی بیرون! مغازه تعطیله. بردید یه وقت دیگه بیاید بمیرید. بلیت‌هاتون رو نگه دارید و فردا برگردید تا همه‌چیز مرتب بشه. با شما هم هستم، نگهبان جوان... برو بیرون... این اسلحه‌ی یکباره‌صرف رو بگیر و برو و دیگه موی دماغ ما نشو. با عاشق‌بازی‌هات اذیت‌مون نکن.»

«رام رام دیرام دام...»

مشتریان افسرده در حال خارج شدن از مغازه زمزمه می‌کردند، «رام رام دیرام دام.» حالا تمام

لامپ‌های مهتابی مغازه مثل نورافکن‌های کلوپ رقص کرت کوبین روشن و خاموش می‌شدند.

«آلن، اون آهنگ رو خاموش می‌کنی یا نه؟» مادر با صدای بلند داد زد، ولی پسر کوچکش در طبقه‌ی بالا نمی‌توانست صدای او را از بین هیاهوی زیروبیم موسیقی بشنود.

لوکریس بی‌خيال بطری‌هایی شد که گرفته بودشان. پس رهای‌شان کرد و به سوی آلن رفت.

سم بطری‌ها مثل ریگ کف مغازه ریخت و جذب زمین شد.

«خوبه، حداقل از شرّ موش‌ها خلاص می‌شیم.»

هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت، از این‌که چنین فکری به سرش زده تعجب کرد. وارد اتاق آلن شد. «مگه با تو نیستم؟ این زیروزار رو خاموش کن!»

«رام رام دیرام...» تق.

لوکریس صدا را قطع کرد و فریاد زد «مریضی، واقعاً بیماری! ما اون پایین هزارتا بدبوختی داریم، اون وقت توی کودن این بالا این چرت‌وپرت‌ها رو گوش می‌کنی! فکر ما نیستی، فکر برادر بیچاره‌ت باش. مطمئنم با این سروصدای احمقانه‌ت دوباره همه‌چی رو خراب کرده...»

به راهرو رفت و وارد اتاق ونسان شد. ونسان خیلی خونسرد به ماكت روبه‌رویش خیره شده بود و با انگشت روی میزش ضرب شادی گرفته بود.

مادرش به سر باندازشده‌ی پسرش نزدیک شد و هاج‌وجاج با چشمان باز و متعجب به سازه‌ی



ونسان نگاهی انداخت. «چی؟ روی پرتگاه عشاق پل زدی؟»
«ایده‌ی آلن بود. گفت این جوری بهتر می‌شه و مردم شادتر می‌شن...»
«همین ایده‌ی درخشنان شهربازیت رو نابود می‌کنه! به هر حال بگذریم، غذام روی گازه، پا شید
باید پایین دور میز بشینید.»

میشیما کرکره‌ی فلزی مغازه را پایین کشید و لامپ‌ها را خاموش کرد، اما در را باز گذاشت تا
کمی هوا وارد مغازه شود. دخترش که تا الان بالای پله‌ها ایستاده بود، دوباره کشان‌کشان به
حرکت افتاد. میشیما در تاریکی کورمال کورمال تا راه‌پله آمد. سپس لامپ بالای سرش را روشن
کرد و از پله‌ها یکی‌یکی بالا رفت. در پاگرد آلن می‌خندید و به او نگاه می‌کرد.

مادرش عبوس و ترش‌رو، به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و دیس غذا را روی میز
اتاق‌غذاخوری گذاشت. «نمی‌خوام هیچ‌کی نظر بد، فهمیدید؟ با این آوار مکافاتی که رو
سرمه، غذایی بهتر از این گیرتون نمی‌آد.»

ونسان پرسید «غذا چی هست؟»

«رون برهای که خودش رو از صخره پرت کرده پایین، به همین خاطر استخونش شکسته.
قصاب لطف داشت و این رو واسه‌ی من کنار گذاشت. چه طور شده همچین سؤالی می‌پرسی؟
تو که بی‌اشتهاای. میشیما، بشقابت رو بده.»

مرلین گفت «من که گرسنه نیستم.»

فضای میز تلخ و تیره بود. مرلین اشک می‌ریخت و آب دماغش را بالا می‌کشید. اوقات همه،
جز آلن، تلخ بود. او با حظ و ولع غذا می‌خورد. «وای مامان، عالیه، دستت درد نکنه.»

لوکریس چشمانش را به سوی آسمان برد و با تندخویی گفت «منظورت چیه عالیه، ابله؟! مثل
همیشه‌ست دیگه. اول سُرخش می‌کنم، بعد توی فویل می‌پیچم تا گوشتیش بپزه. پس دیگه
چی می‌گی؟ حتا به جای نمک و فلفل، شکر پاشیدم.»

آلن با ظاهری گرسنه و بشاش لبخند زد. «أه، که این‌طور. گفتم این مزه‌ی کارامل از کجا
می‌آد. بعدهش هم اون رو توی فویل پیچوندی؛ عجب فکری کردی! این‌طوری روش سوخاری
می‌شه و تو ش مغزپخت.»

ونسان با ظاهری شوریده بشقابش را جلو غذا برد. آقا و خانم تواج بهم نگاه کردند.
لوکریس برای پسر بزرگ خود غذا کشید. پسر کوچکش او را تحسین کرد و برایش کف زد.
«وای مامان! تو باید رستوران بزنی. شک ندارم از این رستوران فرانسیس واتل روبه‌روی
خودمون بهتر می‌شه. مشتری‌ها هم خوشحال می‌شن و می‌آن این‌جا.»

«وظیفه‌ی من غذا دادن به مردم نیست، دون شان منه. من سم می‌دم بخورند و دیگه هم
برنمی‌گردند! کی می‌خوای این رو قبول کنی؟»

آلن خندید. «این کاریه که کم‌ویش توی فرانسیس واتل هم انجام می‌دند... واسه همینه که
خودشون تا چند وقت دیگه تعطیلش می‌کنند. می‌دونم داری وامود می‌کنی مخالفی، ولی من
عمیقاً اعتقاد دارم که این گوشت برهت محشره.»

آقای تواج مجبور به تأیید شد، «همین‌طوره، عالیه.»

زنش چشم‌گرهای به او رفت. «پس طرف اون رو می‌گیری، آره میشیما؟»

ونسان لب‌های خشکش را پاک کرد و برای بار دوم بشقاب غذایش را جلو برد و غذای زیادی
برای خودش کشید. لوکریس چاقو و چنگالش را پایین گذاشت. تنها مرلین دلزده بود و متأثر
نشد.

مادرش باعتماد به او گفت «می‌فهمم. حداقل یه نفر توی این خونواهه طعمش رو چشیده.»
لوکریس به بقیه نگاه کرد. «دختره گناه که نکرده. فقط حیف بزاق دهنش...»
دختر موطلایی روی بشقابش به حق‌حق افتاد. «وای!»

لوکریس نگاه ملامت‌بار شوهرش را دید و نالان گفت «چیه؟ مگه چی گفتم؟» «وای! مامان، بابا... من حتا نمی‌تونم پسری رو که عاشقشم ببوسم، چون می‌کشم». می‌شیما پرسید «اسمش ارنسته؟ مثل همینگوی. ظاهراً مادر ارنست همینگوی اسلحه‌ی مدل اسمیت و وسون رو با یه کیک شکلاتی برای پسرش فرستاده بوده که همینگوی با همون اسلحه خودکشی می‌کنه. پدرش قبلًا با اسلحه خودش رو کشته بود و نوه‌ی دختریش هم توی سی و پنجمین سال مرگ همینگوی خودکشی می‌کنه. اسمش مارگو بود. اسم شراب مورد علاقه‌ی همینگوی. دختره الکلی شد و همه‌چیزش رو نابود کرد. جالبه، مگه نه؟»

این‌بار نوبت لوکریس بود که به شوهرش چشم‌غره برود. «بسیار خب. شاید هم نه. درسته که بوسه‌ی مرگ داشتن تا حدی مصیبته. لعنتی، پسر خوبی بود که می‌تونست نوه‌های خوشگلی بهمون بد! شغل آینده‌داری هم داشت، نگهبان قبرستان. چون فکر نکنم بخاری از ونسان بلند بشه و زن بگیره... اون یکی هم که، اگه روزی ازدواج کنه مطمئنم با یه دلچک عروسی می‌کنه. حتماً بعدش هم باید آرتیست‌های سیرک رو توی مغازه نگه داریم که با بطری‌های سم شعبده‌بازی می‌کنند یا با طناب‌های دار قر می‌آن! نه، ارزش نداره...»

ونسان تواچ غور کرده بود و مثل یک گاو نشخوار می‌کرد. قبلًا تنها فکر بلع غذا حالت را بد می‌کرد و باعث می‌شد بالا بیاورد، ولی الان در این بزم خوشمزه عصاره‌ی برهی خودکشته را سر می‌کشید و لذت می‌برد. کنار آلن نشسته بود. با دهان پُر از او پرسید «راستی قبل از دیرام دام باید سه‌بار بگیم رام رام رام؟»

برادرش پاسخ داد «نه، دوبار. رام رام دیرام دام!»

لوکریس که رو به روی ونسان نشسته بود، هاج‌وواج به پسرهایش نگاه می‌کرد که به وضع خواهرشان بی‌تفاوت بودند. آلن با تکه‌ای نان ظرفش را پاک کرد و رو به مادرش گفت «داشتم فکر می‌کردم... اگه می‌شد چندتا موز هم توش حلقه‌حلقه کرد و کمی چاشنی و سرکه قاتیش کرد، وای که چی می‌شد.»

لوکریس در فکر فرورفت و با تأسف نالید، «آخه ما چرا این بچه را به دنیا آوردیم؟» سمت چپ او، رو به روی آلن، مرلین نشسته بود. او دوباره گریه را از سر گرفت و مادرش را سرزنش کرد، «من چی مامان؟ چرا ازم خواستید که مثل مار زنگی مرگ توی دهنم داشته باشم؟ اصلاً فکر آینده‌م بودید؟»

آقای تواچ سر میز نشسته بود. کمی افسوس خورد و گفت «مسئله این بود که... در واقع... ما فکر آیندت بودیم... یعنی وظیفه‌ی شغلی‌مون ایجاد می‌کرد که... اگه بشه این‌جوری گفت...»

صبر لوکریس از دست پسر ارشدش لبریز شد و با لحن و کلماتی که سابقه نداشت، فریاد زد «ونسان، انقدر نلمبون! زشه، خواهرت بدیخت شده.»

آلن پرسید «واقعاً؟ آخه چرا؟»

می‌شیما به چاقوی بلندی که برای بُریدن گوشت استفاده می‌شد، نگاهی انداخت. سپس آن را روی سینه‌ی آلن گذاشت. دقیقاً همان جایی که برای فروبردن شمشیر در مراسم هاراکیری می‌گذارند. حس وحشیانه‌ای بر او غلبه می‌کرد، ولی خودش را کنترل کرد و با صدای خشک و بی‌رمق به آلن یادآوری کرد، «چون دیگه بزرگ شده و این‌که خواهرت زهر توی بدنش داره.» آلن زیرلب خنده‌ای کرد. «نخیر نداره. موقع جشن تولد من رفتم سر یخچال و چرک‌آب توی سرنگ رو با محلول گلوکز، همونی که وقتی ونسان خیلی ضعیف می‌شه دکتر بهش تزریق می‌کنه، عوض کردم. پس نگران نباشید.»

ناگهان سکوت مرگ‌باری بر فضا حاکم شد و این فرصتی به ما می‌دهد که توصیفی از اتاق‌غذاخوری بکنیم: کانپه‌ای بنفس که حس عزا را منتقل می‌کرد، رو به روی پنجره‌ی پرده‌زده

بود که از آن می‌شد نمایی از مجتمع مذاهب ازیادرفته را دید؛ گنجه‌ای قدیمی، شاید متعلق به قرن بیست و یکم؛ آبازوری به شکل سیاره‌ی زحل و حلقه‌هایش روی میز. آن پشت در گوشه‌ای یک تلویزیون سه‌بعدی که موقع اخبار انگار خانم مجری واقعاً در اتاق حضور دارد و برایت اخبار فجایع وحشتناک را می‌گوید. این‌ها وسایل اتاق غذاخوری بودند.

«آلن، چی گفتی؟»

«ونسان تو خبر داشتی؟»

فرزند ارشد خانواده‌ی تواچ دهانش را با دستمال پاک کرد و آروغی زد. «آره.» پدر و مادرشان میخ‌کوب شده بودند. لوکریس یاد لحظه‌ای افتاد که به‌اشتباه کمی از سم پری شنی را بو کرده بود. حال الانش مثل آن لحظه بود. فکر کرد الان است که غش کند.

مرلین هنوز در شوک بود و درست متوجه نشده بود. «یه‌بار دیگه بگو چی گفتی؟» میشیما نفسش سنگین شده بود و به‌سختی بالا می‌آمد. ناگهان همچون رعد ابری مملو از باران اسیدی به غرش درآمد، «مرلین، می‌تونی برى پیش نگهبان قبرستونت! بوسه‌هات

بی‌ضررند و بدون این‌که بفهمیم مشتری‌های هامون رو گول زدیم...»

صدای میشیما بم شد. «و همه‌ش به خاطر این دوتا موجود پسته که...!»

برق از چشم‌اش می‌بارید. «... تو رو دل‌خوش‌کنک و بی‌اثر کردند.»

زبانش مثل رعد توی دهانش درهم می‌پیچید.

«همچین عملی... اون هم از یک تواچ! شماها مایه‌ی شرم خاندانید! ده نسل پشت ما خودکشی کردند و هیچ وقت همچین ننگی ندیده بودند! واقعاً باعث خجالتید. تو، ونسان! امیدم به تو بود... تو هم بروتوس(۱۱)؟ به خودت اجازه دادی تحت تأثیر این پسر بدجنس و ناباب قرار بگیری. ای بچه‌ی پست‌فطرت!»

خانم تواچ که بر اعصاب خود مسلط شده بود، مداخله کرد. «بسه، عیب نداره میشیما. چرا

همه‌چی رو باهم قاتی می‌کنی؟!»

اما شوهرش از جا جهید و پنجه‌های بزرگش را به سمت گردن آلن بُرد. آلن خندان و شنگول به سمت راهرو پا به فرار گذاشت و پدرش دنبالش افتاد. مرلین هم میز را ترک کرد و پی برادر کوچکش دوید. هر دو آلن را تعقیب می‌کردند: میشیما برای خفه کردنش، مرلین برای به آغوش کشیدنش.

مادرش که هنوز نتوانسته بود ماجرا را هضم کند، التماس کرد، «مرلین، اگه برادرت رو دوست داری، نبوش!»

ونسان رو به روی او نشسته بود و به او یادآوری کرد، «مامان، نترس. به جای سم، گلوکز شیرین تو رگ‌هاشه.»

«ای وای آره، پس من برم تا اون رو نکشته...!»

۱۷

صبح روز بعد ساعت فاخته‌ی روی دیوار که بین در جلویی مغازه و پنجره‌ی کنار پیشخان بود، ساعت هشت را اعلام کرد. بالای صفحه‌ی لعابی ساعت، دروغ‌دھر – اسکلتی که با چوب لیمو ساخته شده بود، با ردایی سفید و داس دردست – بیرون آمد و خواند «کوکو! کوکو!»

رادیو مغازه خودکار روشن شد و مهم‌ترین اخبار روح‌خراش را پخش کرد. لوکریس با پیش‌بند و ماسک گاز سمهایی را که دیروز بر زمین ریخته شده بود آب می‌گرفت و می‌شست. زیر ماسک با ظاهری متعجب و صدای بلند من‌من می‌کرد. میشیما رادیو را خاموش کرد و پرسید

«داری چی می‌گی واسه خودت؟» همسرش روبند و نوار فیلتر ماسک را باز کرد. «می‌گم با مرلین چی کار کنیم؟ یا این‌که ما رو می‌بخشه و انگار اتفاقی نیفتاده، یا این‌که نه نمی‌شه این حقیقت رو نادیده گرفت که کارمون واقعاً شرم‌آور بوده. هر چند پول خوبی به جیب زدیم. در کشو صندوق رو ببند، می‌شیما.»

شوهرش چنین کرد و سپس طناب‌ها را عقب انداخت. با خاک‌انداز و جارو خردشیشه‌های گوی آبنبات‌ها را جمع و آن‌ها را توی سطل‌آشغال خالی کرد. بعد به آلن دستور داد، «خوردشیشه‌ها رو از شیرینی‌ها سوا کن. نمی‌خوایم زیون‌بچه‌ها رو ببریم. خودت هم مواطن باش جایست رو نبُری. نمی‌دونم...»

مرلین لباس کارش را پوشیده بود: لباسی نازک و یقه‌باز که به تنش چسبیده بود. روی پله تابلوهای سیبِ تورینگ را به دیوار می‌چسباند. دستانش را که بالا می‌برد، به طرز جذابی قوس‌های برجسته و بی‌نظیر بدنش نمایان می‌شد. «بفرما این هم از این. خب دیگه من برم ببینم ارنست رفته قبرستون یا نه. خبرهای خوبی براش دارم.»

ناگهان می‌شیما از زیر پله فریاد زد «وای، گندش بزن!»

دخترش فکر کرد نقاشی‌ای از دست او افتاده. خم شد و پرسید «چی شده؟»

پدرش دستی به پیشانی کشید و گفت «دیروز کار احمدقانه‌ای کردم.»

لوکریس که دستکش جراحی دست کرده بود و داشت زمین را می‌سایید، بلند شد. «چیزی

شده؟»

«دیروز غروب توی اون هیروویر یه دونه اسلحه‌ی یه‌بار مصرف به ارنست دادم.»

«چی؟»

خانم تواج بهتش زد و پاهای مرلین شل شد و از بالای پله روی زمین سُر خورد. لباس تنگش

که تا لحظات پیش جذاب و شهوت‌انگیز بود، شکوه و زیبایی‌اش را از دست داد.

«ولی بابا باید یه کاری بکنیم.»

«چی؟»

«دیشب با اون تفنگ... عش... قم...» از فکر چنین کلمه‌ای به لکنت افتاد. «نکنه خودش رو...»

«با تفنگ...»

«چی؟»

پدر مبهوت‌ش نمی‌خواست آن‌چه را که او می‌خواست بر زبان بیاورد، بشنود. لوکریس

دستکش‌هایش را درآورد و کنترل اوضاع را در دست گرفت.

«می‌شیما، می‌دونم باید چه کار کنیم.»

«چی‌کار؟»

«سریع برو گل‌فروشی تریستان و ایزود ببین امروز صبح اون رو دیدند یا نه. منم می‌رم

خونه‌ی مادرش. مرلین، تو هم بدبو برو قبرستون.» و به آلن گفت «همین جا منظر ما بمون تا

برگردیم. مواطن مغازه باش.»

آلن از این پیشنهاد تعجب کرد.

حدود ساعت نه لوکریس و می‌شیما باهم از در پشتی به مکان مقدس قدیمی برگشتند که الان به مغازه‌ی خودکشی بدل شده بود. فرزند کوچک‌شان هدفون در گوشش گذاشته بود و از ورود آن‌ها خبردار نشد. وزوز موسیقی حاکی از آهنگی شاد و امیدبخش بود و آلن با های‌وهوی آهنگ را همراهی می‌کرد و می‌خواند.



«سخت نیست که شاد باشی، آخ سخت نیست که شاد باشی...»
پسرک با موهای فر و طلایی اش رویه روی پنجره ایستاده بود و با انگشتان دست چپش
به ضرب آهنگ بشکن می‌زد و با دست راستش از گوی شیرین‌شانسی یک آبنبات چوبی
برمی‌داشت، خوب به آن نگاه می‌کرد، سپس آن را داخل سطل لوکریس می‌انداخت؛ جایی که
میان مایعات سمی حل می‌شد.

«شاد باشی... لای لای لای...»

میشیما در گوش لوکریس گفت «داره چی کار می‌کنه؟» او جواب داد «داره می‌بینه کدوم شون
سیانور داره که دورشون بندازه.»
«ای...»

خانم تواچ دستش را جلو دهان شوهرش گرفت. میشیما در این وضع جفتکی انداخت که به
طناب‌های قفسه‌ی جلویی اش برخورد کرد و تلپی روی زمین افتاد.

آلن که همچنان رویه روی پنجره ایستاده بود، برگشت. با چهره‌ای ککمکی و بچگانه یکی از
گوشی‌ها را از گوشش درآورد و متوجه طناب روی زمین شد. از پنجره دور شد و آواز خوانان به
سوی قفسه رفت و یک تیغ برداشت. طناب را بلند کرد و شروع کرد به بریدن رشته‌های آن.
«لای لای لای... آخ سخت نیست که...»

با ریتم آهنگ تیغ را روی طناب می‌کشید و می‌برید. با آب دهان انگشت اشاره‌اش را خیس
کرد و روی خرابکاری‌اش مالید. سپس طناب را سرجایش برگرداند. والدینش سرتاپا خشم پشت
راه‌پله پنهان شده بودند و پرسشان را می‌پاییدند که رقصان و پاکوبان به سمت صندوق
بازمی‌گشت.

«هر چی غمه بریز دور، نیمه‌ی روشن زندگی رو ببین...»

آلن تیغ را روی قالب سیمانی ساخت پدرش سایید و بعد از این‌که کاملاً کند و بلا استفاده
شد، آن را سرجایش گذاشت.

چند کیف شفاف را از بسته‌های آلن تورینگ باز کرد و سیب‌هایی تازه را با سیب‌های سمی
جابه‌جا کرد.

میشیما پچ‌پچ کرد، «اون‌ها رو از کجا گیر آورده؟»

«از سبد میوه‌ی توی اتاق غذاخوری.»

«امیدوارم این سیب‌های سمی رو جای سالم‌ها نذاره... ای شیطون بدجنس!»

آقای تواچ از زیر راه‌پله بیرون پرید و عربده کشید. دروغ دهر از ساعت کوکو بیرون آمد
و ساعت نه را اعلام کرد، «کوکو! کوکو!» رادیو خودکار شروع به پخش اخبار کرد، «وضعیت

آب‌وهوایی وخیم‌تر شده است و احتمال باران ابرهای اسید‌سولفوریک در مناطق...»

آقای تواچ رادیو را خاموش کرد و آلن با چهره‌ای متعجب غرش پدرش را شنید که فریاد می‌زد
«که این‌طور! باید ادبت کنم!»

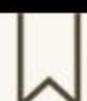
آن بالا، روی دیوار، زنگ ساعت همچنان می‌نواخت. میشیما یک سیب سمی به سوی ساعت
پرت کرد که به داس دروغ دهر خورد و داس در آن فرورفت. سر چوبی او نیز افتاد. سیب
و سر بی‌تن درون دروازه‌ی کوچک ساعت رفته بودند و قطرات آب سیب روی ردای دروغ
می‌چکید.

چشمان پسر از انفجار خشم پدرش باریک شد. زبان میشیما درون دهانش مثل پره‌های پنکه
می‌چرخید و موهای مجعد آلن را تکان می‌داد. «دو هفته تعطیلی عید می‌فرستم موناکو تا

به عنوان کماندو پیش‌مرگ خودکشی آموزش ببینی.»

لوکریس دستش را بر سرش کوبید و فوری میان آن‌ها دوید.

«وای نه، میشیما، موناکو نه، خواهش می‌کنم اون‌جا نفرستش.»



مادر خانواده به دست و پای شوهرش افتاد. «عزیز دلم، اونجا همه دیوونه و مجنونند، پُر از آدم‌های وحشی شده، پسر من خیلی...»

آقای تواچ فریاد زد «شاید اونجا حالیش کنن کی به کیه و سر عقل بیاد.» و رو به پسرش کرد. «گم‌شو برو وسایلت رو جمع کن. با خودت سی‌دی نمی‌بری. اونجا جایی واسه‌ی این قرتی‌بازی‌ها نیست. نه، یه پیش‌مرگ خودکشی از این کارها نمی‌کنه.»

لوکریس بسیار غمگین شد، ولی آلن روی دیگر مجازاتش را می‌دید. «موناکو؟ خب، فکر کنم آب‌وهواش گرم باشه. باید یه جفت مایو شنا واسه‌ی آب‌تنی و کرم ضدآفتاب هم ببرم...»

«چه بلایی سرت او مده ارنست؟ رنگت کلاً پریده.»

ارنست به مادرزن آینده‌اش گفت «أه، به خاطر اون ماسکه. دیدمش زهره‌ترک شدم.»

لوکریس با تعجب پرسید «یعنی این ماسکی که ونسان طراحی کرده انقدر ترسوند؟»

نگهبان جوان قبرستان روی یکی از پله‌ها نشسته بود تا حالش جا بیاید. با ترس‌ولرز پرسید

«چرا همچین چیزهای ترسناکی می‌سازه؟»

«آلن قبل از این‌که بره کمپ آموزشی – پسرک بیچاره‌م – بهش گفته بود همه‌ی دلهره‌ش رو

با ساختن این ماسک‌ها خالی کنه. این‌ها در واقع تداعی‌کننده‌ی موجودات خبیثیه که توی

کابوس‌هاش می‌بینه.»

مرلین، مسحور عشقش، آمد کنار ارنست نشست و او را در آغوش گرفت. «باید بگم... نامزد

عزیزم خیلی حساسه... قربونت برم.»

میشیما به آن‌ها ملحق شد و نظرش را گفت «منم باید بگم برای کسی که نگهبان قبرستونه...»

عشق مرلین باعث شد پشت ارنست درآید. «ولی جدی ونسان باید به مردم هشدار بده؛ چون

این کارها خطرناکند.»

لوکریس مخالفت کرد. «بی‌خیال، خوبیش اینه که با ذوق‌وشوق اون‌ها رو می‌سازه و سرش

گرمه. دیگه هم نشخوار نمی‌کنه. این خودش یه پیشرفته. در ضمن ارنست، می‌دونی ما تواچ‌ها

از روان‌پژشک‌جماعت بیزاریم؟»

«بله می‌دونم. بگذریم... می‌گم احیاناً شما یه لیوان آب زندگی این دوره‌بر ندارید؟»

«آب چی؟ نخیر ما از این نوشیدنی‌ها نمی‌فروشیم.» میشیما عذرخواهی کرد. «از طرفی این

MASK‌ها... نمی‌دونم... باید دید چه‌طور می‌شه!» داشت استنتاج می‌کرد که زنگوله‌ی اسکلتی

در جرینگ‌جرینگ به صدا درآمد و یک خانم موفرفری چاق وارد شد.

لوکریس باشتایب به پیشوازش رفت. «به‌به، خانم پوکت پینسون! چه عجیب از این‌ورها؟

او مدید اون یه مقدار بدھی قصابی رو بگیرید؟»

«نه، به خاطر اون نیومدهم. به خاطر خودم...»

«أه! واقعاً؟ اتفاقی افتاده؟»

«فهمیدم از وقتی که مریض شدم شوهرم با پیشخدمت رستوران واتل روی هم ریخته. واسه‌ی

همین می‌خوام خودم رو راحت کنم. مشکل قلبی دارم.»

آقای تواچ بلاfacله یکی از ماسک‌های ونسان را برداشت و خودش را وسط معركه انداخت.

«أه! که این‌طور... مشکل قلبی... به نظر من... خانم پوکت پینسون، اجازه بددید... لطفاً

چشم‌هاتون رو ببندید و تا وقتی من به‌تون نگفتم باز نکنید...»

زن خپل و مطیع قصاب مثل حیوانی که به کشتارگاه می‌رود اطاعت کرد و آهسته پلک‌هایش

را با مژگانی بلند و گاومانند بست. میشیما بندهای ماسک بزرگ را زیر گردن زن گره زد و

آینه‌ای به دستش داد. «حالا بازشون کنید.»

«وااای!»

MASK از لشه‌ی مرغی که ونسان احتمالاً از زباله‌دان آشپزخانه پیدا و پاک کرده بود درست

شد و پیشانی و چانه‌اش با پارچه‌های کهنه تزیین شده بود. دماغش از منقار مرغ و دو

سمت ماسک چشم‌هایی پلاستیکی به رنگ‌های سبز و صورتی می‌چرخیدند. هر دو چشم در

حدقه‌شان تاب می‌خوردند و آهنگی از آن‌ها خارج می‌شد. دو ردیف دندان که با چراغ‌های



درخت کریسمس تزیین شده بودند روشن و خاموش می‌شدند. لب‌هایی از تکه استخوان‌های برهای که بدرجور شکسته بود. به نظر شب‌های ونسان، شب‌های خیلی آرامش‌بخشی نبوده‌اند. کابوس‌های او در قالب این ماسک بزرگ و رنگارنگ که به شکل عنکبوت و دیگر حیوانات سمی ساخته شده بود و دود از سر و چشم‌مش بیرون می‌زد و چشم‌هایش مثل مار می‌پیچید، قلب بیمار را بدرجور به تپش آورد.

«وااای!»

زن قصاب محکم بر زمین افتاد. میشیما به سوی زن خم شد و کنارش زانو زد. «خانم پوکت پینسون؟ خانم پوکت پینسون؟»
بلند شد و تأیید کرد، «کار می‌کنه.»

۲۰

www.iran-paper.ir

مرلین تواج با عرق کردن سم ترشح می‌کرد. حداقل خودش این‌طور می‌گفت. او با مشتریان دست می‌داد. «مرگ پشت‌وپناه‌تون، آقا.»

مشتری زارونزار، تنها مشتری داخل مغازه، با نگاه شیطنت‌آمیزش روبه‌روی مرلین ایستاده بود و از این طرز برخورد تعجب کرد. «همه‌ش همین؟ به نظرت کافیه؟» مرلین دست راستش را توى دستکش پشمی برد تا کف دستش عرق کند.

بامتنانت پاسخ داد «أه! بله، بله. عرق مرگبار من جذب پوست‌تون می‌شه و به‌زودی...»

«نمی‌تونم یه بوس کوچولو هم بگیرم؟»

«اوام، باشه، یه بوس کوچولو.»

مرلین خم شد و رد ماتیک روی گونه‌ی مرد نقش بست. مشتری نارضایتی‌اش را نشان داد.
«نه، این‌جوری نه، مثل قبل... اون‌جوری خیام راحت می‌شه.»

دختر تپل و بور با لباس زربافت روی تخت شاهانه‌اش نشست و گفت «وای نه، اون‌جوری دیگه چوم شد...» با صورتی سرخ و چشمانی با آرایش غلیظ، که مژه‌هایش روی آن‌ها پرپر می‌زدند، گفت «الآن دیگه نامزد دارم.»

مشتری توى دلش گفت هیچ وقت شانس نداشته است. سوی صندوق رفت تا حساب کند.
«چه قدر می‌شه؟»

«دوازده یورو - ین.»

«دوازده چوق؟ عجب‌ها! بعضی‌ها چه پولی درمی‌آرند! باهات دست می‌دند و دوازده‌تا کاسب می‌شن.»

آقای تواج تصدیق کرد، «بله، ولی بعدش می‌میری.»

«با این پولی که من دادم، امیدوارم همین‌طور بشه!»

مشتری ناامیدتر از همیشه در مغازه را باز کرد و با جرینگ‌جرینگ زنگوله‌ی اسکلتی آن‌جا را ترک کرد. آقای تواج آن‌سوی مغازه ناراحت سرش را تکان داد. ساعت دقیقاً پنج بود. داخل ساعت کوکو، تن بی‌سر دروغ‌دهر که هنوز بین در گیر کرده بود، تکانی خورد و داس و

سیب روی آن‌اندکی لرزیدند. «کوک...» میشیما سرش را بلند کرد و گفت «ساعت‌مون هم مسخره‌ست. دیگه هیچی درست کار نمی‌کنه.»

رادیو روشن شد. «فاجعه! دولت تعهد داده است پاسخ حملات تروریستی را با پیش‌مرگ‌های خودکشی...» سریع رادیو را خاموش کرد. «این رادیو هم روی اعصاب آدم راه می‌رده.»

«ولی عزیزم خودت خواستی طوری تنظیمش کنیم که خودکار واسه‌ی اخبار روشن بشه و تا خواست بره واسه‌ی پخش موسیقی و برنامه‌های نمایشی خاموش بشه. گفتی واسه‌ی

لوکریس مضطرب پشت صندوق لب‌هایش را می‌جوید و دست‌هایش را به‌هم می‌مالید، چون خیلی دوست داشت بقیه‌ی اخبار را بشنود.

شوهرش مثل یک امپراتور رومی – با این‌که نیمه‌تاس بود خوب مانده بود – پشت مغازه کنار مرلین نشسته بود. دختر دستکش پشمی‌اش را پوشیده بود و بی‌اعتنای صفحات یک مجله‌ی زنانه را ورق می‌زد. «کاری که ما می‌کنیم درست نیست. اجداد سرافکندهم باید توی گور به خودشون لرزیده باشند. کارمن به فروش ماسک‌های مضمون کارناوال رسیده. این مغازه یه روزی کیفیت داشت. حالا روزبه‌روز داره به بساط مسخره و لوازم مُد روز مردم بدل می‌شه.»

«ولی این ماسک‌ها می‌تونند آدم رو ترس‌گش کنند.»

«آره، آره لوکریس. ولی دقیقاً کی رو ترس‌گش کنند؟ یه بیمار قلبی رو که از بیمارستان اومند بیرون؟ اون‌ها شاید یه آدم احساساتی مثل اون نگهبان قبرستون رو تحت تأثیر قرار بدنده، ولی جز این‌ها... خوب می‌دونی چی می‌گم، مردم این‌ها رو می‌خرن تا توی جشن تولد مهمون‌ها رو سرگرم کنند.»

«شاید وقتی شمع‌ها رو فوت کردند از خنده بمیرند.»

«نمی‌دونم. چی بگم؟ حتماً مثل همیشه راست می‌گی، ها؟ در ضمن فکر نکن وقتی پشتم به توئه نمی‌بینم که چه‌طور ترتیب آبنبات‌های پشت پنجره رو می‌دی. شک ندارم یه دونه آبنبات سُمّی تو اون جعبه نداریم. وقتی می‌رم زیرزمین می‌شنوم که مشتمشت اون‌ها رو به بچه‌ها می‌دی و لپشون رو می‌کشی. می‌شنوم به‌شون می‌گی درست می‌شه. همه‌چی درست می‌شه. حالا بچه‌های خوبی باشید و برید خونه پیش مامان‌باباتون. الآنهاست که دلوپستون بشن. نه، نه، همه‌چی نابود شده و حتا تو هم، لوکریس بیچاره‌ی من، تو روی من وامیستی و مخالفمی. خوب می‌دونم از کی همه‌چی خراب شد. چرا، آخه چرا باید از یه کاندوم سوراخ استفاده می‌کردیم؟ اون چیه رو به‌روت با چسب به صندوق چسبونده‌ای؟»

خانم تواچ دستپاچه جواب داد «یه کارت‌پستال از طرف آلن، امروز صبح رسیده.»

«بده ببینم. این چه عکسیه انتخاب کرد؟ آها، عکس یه بمبه، خوبه... اوه، نگاه، یه لبخند

روش کشیده!»

«واقعاً؟»

«لوکریس، یعنی تو متوجه نشدی؟ قبل‌آ که خوب می‌فهمیدی.»

می‌شیما کارت‌پستال را در دست گرفت و به سمت زیرزمین رفت؛ آن‌جا یک کیسه‌ی سیمان منتظر بلوك شدن و غرق کردن و فروبردن آدم‌ها بود.

«امان از دست این بچه! امیدوارم یا خوب تربیتش کنند یا شهید بشه.»

دل لوکریس آشوب بود و همین‌طور که به دوردست زل زده بود، ناخن‌هایش را می‌جوید.

می‌شیما دریچه‌ی زیرزمین را پشت‌سر خود بست. لامپ کم‌سویی روشن کرد و از شیب پله‌های آن‌جا پایین رفت؛ این‌جا جایی بود که خودش را خالی می‌کرد. به دیوار تکیه کرد. کارت‌پستال آلن در دستش بود و با کمک نور کم‌رمق آخر ظهر زمستانی که از پنجره‌ی زیرزمین به درون می‌تابید، این کلمات را خواند، «پدر و مادر عزیزم، دوست‌تان دارم.» این کلمات پرتو نوری بر قلب می‌شیما افکند. این مرد که گه‌گاه دوست داشت توی خانه یا آن بالا توی مغازه فرمان براند و دستور بدهد، وقتی به اعماق زیرزمینش می‌آمد و تنها می‌شد، صدایش درنمی‌آمد. کارت‌پستال پسر کوچکش را خواند «نگران من نباشید. حالم خوب است.»

آه، آن مثبت‌اندیش ابدی، آن میمون پُررو!
روز رنگ می‌باخت و شب فرامی‌رسید. آسمان داشت پرده‌ی سیاهش را می‌کشید. در این
اوقات غم و اندوه تلخ‌تر می‌شود و سیاهی شب در گلو گیر می‌کند. در زیرزمین می‌شیما
خسته و خاموش بر محراب رنج و دردش افتاد و اجازه داد قطره‌ای سوزناک از اشکش سرازیر
شود. «آلن...»

صدایش کوتاه‌تر از نجوا و بلندتر از خیال بود. خاک بلوک سیمانی از لبه‌لای انگشتانش
عبور می‌کرد. شرم همچون آب سردی وجودش را فراگرفت. یک هفته می‌شد که هر شب از
کابوس‌های وحشتناک رنج می‌برد. در تخت‌خواب چپ‌وراست می‌غلتید و تنها بی‌خوابی با او
بیدار بود. حتا اگر خواب به چشم‌مانش می‌آمد، در خواب زار می‌زد، «آلن!»

غروب بود. از پنجره‌ی نرده‌دار زیرزمین صدای پاشنه‌های پا به گوشش می‌خورد. صدا همچون
کوبش یکنواخت میخ بر تابوت بود. خاک آبی‌فام شد. همیشه سرِشب است که، کم‌ویش،
کسی وحشت می‌کند. «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.» غرقه در غم می‌گفت «نمی‌تونم بیشتر از
این تحمل کنم.»

می‌شیما فکر کرده بود می‌تواند راحت و تنها از روی میله‌ی بندبازی عبور کند. دیگر
نمی‌دانست عبور از روی آن بند، چوب‌دستی تعادل می‌خواهد. دلش برای آلن تنگ شده بود.
هیچ‌چیز جای چوب‌دستی تعادل را نمی‌گیرد. بیرون صدای جیغی از ریل تراموا شنیده شد.
این‌جا در عمق زمین، افکار نافذ خودکشی از ذهن او رخت بریست. خاک جلو دستش به
شکل مبهمی برق می‌زد. می‌شیما برابر آلن خود را همچون یک بلوک سیمانی می‌دید. یکی از
پیراهن‌های آلن روی صندلی افتاده بود. آن را برداشت و سرش را در آن فروبرد و اندوهش را
با اشک فراوان خالی کرد.

آیا همسرش صدای حق‌حق او را شنید؟ لوکریس که کنار صندوق مغازه ایستاده بود، آمد به
سراغ دریچه‌ی کف زمین و آن را گشود.
«می‌شیما، حالت خوبه؟ می‌شیما!»

۲۲

«امروز صبح خیلی مشتری نداریم.»

«آره سوت و کوره.»

«شاید به این خاطره که دیروز تیم‌ملی برده.»

«شاید...»

جوانی ولگرد وارد مغازه شد. پالت‌بزرگ و چرکینی روی چند بلوز بافتی به تن کرده بود.
شلوار پُرلک‌وپیس و پاره توی پایش زار می‌زد. با صدای خسته و گرفته‌ای گفت «می‌خواه
خودم رو بکشم، ولی نمی‌دونم... چه‌طور منظورم رو بگم. ارزون‌ترین جنس‌تون چیه؟»
می‌شیما که یک پلیور قهوه‌ای بی‌آستین یقه‌هفت روی پیراهن آبی‌نفتی پوشیده بود جواب
داد «اون‌هایی که پول‌وپله‌ای ندارند، معمولاً با نایلون خودشون رو خفه می‌کنند. خیلی مؤثره.
این‌جا یه گره چسبی هم داره که محکم زیر گردن‌تون بسته می‌شه.»

«قیمتش چه قدره؟»

آقای تواچ لبخندی زد و پاسخ داد «هیچی، چیزی نمی‌شه.»

جوان ولگرد با دندان‌های پوسیده، زیر کلاه پشمی چینی و قرمزی که موهای کثیف و
به‌هم‌ریخته‌اش از آن بیرون زده بود، به ناله‌وزاری افتاد. «اگه تو زندگیم آدم‌های خوب و
福德کاری مثل شما بیشتر می‌دیدم، این حال و روزم نبود... یا اگه یکی عین شما، مثل یه پدر



مراقبم بود...»

میشیما با شنیدن این حرف عصبانی شد. «کافیه!»

ولی بی خانمان به نایلون بازشده اشاره کرد و گفت «برای تشکر من روی اون نیمکت روبه روی مغازه می شینم و این رو سرم می کنم. رهگذرها اسم مغازه تون رو روی سرم می بینند. واسه هی شما هم یه تبلیغی می شه. یه جورهایی آگهی به دوش (۱۲) تون می شم.»

میشیما کسل شد. «خیله خب.» مشتری را به سمت در هدایت و در را برایش باز کرد. هوای

بیرون بسیار سرد بود. «چه سوزی می آد، زود برو بیرون.»

آقای تواج به محض این که در را بست، دستانش را دور بازو هایش چسباند و از شانه تا آرنج هایش را می مالید تا گرمش شود. به سمت بسته های شانسی روبه روی پنجره رفت و کف دستش را روی پنجره بخار گرفته کشید.

بیرون مغازه جوان ولگرد را دید که به آنسوی خیابان رفت و روی نیمکت نشست. از پنجره دید که بی خانمان سرش را داخل نایلون کرد و بند چسب را زیر گردنش بست. مثل گل پاپیون؛ گلی که به زودی پر پر می شد. نایلون با تنفس او پف کرد، جمع شد، پف کرد. اسم مغازه مثل توپی لاستیکی که بادش می کنند، برجسته تر می شد. پاها جمع شدند، دستها در جیب پalto فرورفتند، سر کبود شد، مرد فقیر به یک سو افتاد و خفه شد. حالا می توانستی پشت نایلون را بخوانی «آیا در زندگی شکست خورده اید؟ لااقل در مرگ تان موفق باشید.» مرد جوان روی پیاده رو افتاد.

لوکریس بلند شد و پشت سر شوهرش به بیرون نگاه کرد. خارق العاده متین می نمود و سرش روی گردن پرنده مانندش، نشان از نجابت می داد. بالای بلوز ابریشمی سرخش، بالای گردنش، طرهای قهوه ای روی پیشانی اش افتاده بود که به او طراوت می داد. آرام نفس می کشید و نگاه می کرد. لبان غنچه اش شل و چشمان تیره اش باریک شده بودند. انگار روبه رویش به چیزی دور می نگریست، خیلی دور. «حداقل دیگه سردش نمی شه.»

«کی؟»

میشیما بسته های شانسی را سرجای شان گذاشت و برگشت. از بالای سقف مغازه صدای ضجه های پراکنده ای آمیخته با خنده و داد و دشنام به گوش می رسید.

«ونسانه، داره کار می کنه.»

میشیما پرسید «مرلین هنوز نیومده پایین؟»

زنش جواب داد «نه، با ارنست تو اتاقشه.»

ونسان در اتاقش با جلابهای خاکستری منقس بود که مواد منفجره ایستاده بود و گهگاه هوار می کشید. سردد داشت. «آلن!» ونسان حس می کرد الان است که سرش منفجر شود. حالا بانداز سرش به قدری بزرگ و حجیم شده بود که او را شبیه مرتاضها کرده بود. ونسان - این انسان رنج دیده با صورت سرخ هنرمندی پریشان - چشمانی همچون گل های آفتاب گردان داشت. ظاهرش شبیه شعله ای بود که می سوخت و جرقه می افکند. سبک وزن بود. همان یک ذره گوشتش که به بدن نحیف شصت چسبیده بود مملو از عصب بود. رنگ صورتش شبیه به آجری می مانست که بیش از حد در کوره مانده باشد؛ کسی که از توهمندی رنج می برد. تاب موهاش با هر ضربه ای عصبی و محکم قلم مو بر ماسک کریه و چروکیده بالا و پایین می رفت. تمام اشکال ناهمانگ و ناهمنگ این نقاب تمام پرتو و طراوت رنگ هایش و هر رنگی که انگار از خمیرش بیرون می جهید، همه فریاد می زندند و قی می کردنند. «آلن!» کارت پستالی از برادر کوچکش به چراغ میز کارش چسبیده بود که رویش این کلمات نوشته شده بود «تو هنرمند شهر مایی.»

لوکریس، مرلین، میشیما، ونسان؛ همه دلتانگ آلن بودند. زندگی بدون او معنایی نداشت.

«کوکو!»

آقای تواچ باتوجه به بالا نگاه کرد و چشمانش را به ساعت مغازه دوخت. «عجب! دوباره راه افتاد؟» سپس نگاهش را پایین آورد.

«أه، باز هم که شمایید! هنوز زنده‌اید؟»

خانم تواچ جلو ویترین سمهای مشغول کاغذپیچ کردن یک بطری برای پیرزنی خمیده بود. جانوری بدقواره که قبلاً یک زن بود نالید، «اگه بدونی چه قدر طول کشید تا پیر بشم!» به نظر می‌رسید این جاندار علیل که اندازه‌ی یک بچه شده بود، به سوی گهواره‌ی تازه‌ای می‌رود. اشک‌هایش می‌توانست رودخانه‌ای را لبریز کند.

لوكريس سرش را برگرداند و دید بچه‌ی کوچکش، بقچه دردست، با موهای پريشان کنار صندوق ايستاده است «آلن!» ناگهان انگار پرتوى از نور تابستانى درون مغازه تابيد. مادرش به سمت او دويد. «کوچولوي من، تو زنده‌اي!» وسايلش بي‌اندازه رنگارنگ مثل گلزارى در تابستان مى‌درخشيد. آن سوی مغازه، در بخش ترهبار، مارلين باعجله با مشتري‌اي دست داد و از شرش خلاص شد. «خب ديگه مى‌تونيد برييد. مرگ پشت‌وپناه‌تون.»

بعد باعجله به سوی برادر کوچکش دويد. دامن گشادش در هوا پرواز مى‌کرد و قلبش از هیجان مثل قلب یک گنجشک مى‌زد. «آلن!»

دستش را گرفت و محکم بغلش کرد و بوسيدش. لپش را گرفت و نازش کرد. مشتري مارلين گيچ شده بود. «دارى برادر کوچيكت رو مى‌كشى؟»

«چى؟ معلومه که نه.»

مشتري غمگين نفهميد قضيه از چه قرار است و دوازده يورو - ين پرداخت. آهسته از کنار آلن عبور کرد و مبهوت حال خوب او شد که نور تابان از سورپوش ساطع مى‌شد. از در که بیرون رفت، همه‌ی غمش را جا گذاشت.

خانم تواچ داد زد «ونسان! ونسان! بيا ببين کي اين جاست! آلن برگشته.»

ونسان ملچملچ کنان با بسته‌اي شکلات بالاي پلکان ماريچي اين خانه‌ی کنه و سابقاً مذهبی ظاهر شد. باد از زير در به جلابه‌ی منقش به بمب اتمش خورد و آن را به لرزه درآورد.

آلن از پله‌ها بالا رفت و برادر بزرگش را در آغوش گرفت. «چه طوری هنرمند؟ چاق شدي ها.»

ونسان، اين ون گوگ عمامه‌به‌سر به پولوور کلاهدار آلن خيره شد و جذب طرح روی آن شد.

تصویر آکواريومی بود که زيرش نوشته شده بود «خداحافظ.» بالاي آکواريوم يك ماهی قرمز

به بند بادکنكى بسته شده بود که بالا مى‌رفت و از دمش آب مى‌چكيد. ماهی دیگر داخل آب

بود و به سمت او فرياد مى‌زد و چند حباب جلو دهانش تشکيل شده بود. «نه، برايان! اين کار

رو نكن.»

ونسان نخندید. «اين چيه؟»

«همين جوري، واسه‌ي خنده.»

«عجب!»

پايین پله‌ها ميشيم با تأخير ظاهر شد و به سمت آلن داد زد «چه طور انقدر زود

برگشته‌اي؟»

«فرستادندم خونه.»

این بچه که با صداقت خود همه را متعجب مى‌کرد، کسی که با همه خودمانی بود، از پلکان

پايین آمد و خنده‌اش فضا را پُر کرد.



«اونجا خیلی خوش بودم، ولی این کارم مربی‌ها رو حسابی گفری کرده بود. آخه من بلد بودم چه طور بچه‌هایی رو که قرار بود همچ انتشاری بشن، آروم کنم. وقتی شب می‌شد، یواشکی جمع‌شون می‌کردم، ملافه‌ی سفید تن‌مون بود با کلاه و دوتا سوراخ واسه‌ی چشم، انقدر برashون جوک می‌گفتم تا از خنده ریسه برند و طناب‌های انفجاری دور شکم‌شون پاره بشه. موقع دست‌شویی به‌شون گلهای صحرایی نشون می‌دادم و می‌گفتمن این‌ها تو این هوای داغ با شن و شاش شتر و باد صحرا به وجود می‌آن، اون‌ها هم می‌فهمیدند زندگی چه چیز شگفت‌انگیزیه. بعد به‌شون آهنگ بوم بوم قلبم می‌زنم رو یاد دادم و باهم می‌خوندیم. فرمانده یگان خودکشی پاک داغون شده بود. من ادا درمی‌آوردم که مثلًا چیزی از تکنیک‌های اون حالیم نمی‌شه. خلاصه از دستم کچل شد. یه روز صبح که حسابی قاتی کرده بود، کمریند انتشاریش رو بست، ضامن اون رو کشید و بهم گفت 'خوب نگاه کن؛ چون می‌خواه این کار رو فقط واسه‌ی تو انجام بدم.' و خودش رو منفجر کرد. بعدش هم من رو فرستادند خونه.» می‌شیما ساکث سری به بالاپایین تکان داد. شبیه بازیگری بود که دیالوگش را فراموش کرده است. سپس سرش را به چپ‌وراست چرخاند و گفت «با تو باید چی‌کار کنیم؟»

لوکریس بالاشتیاق جواب داد «منظورت واسه‌ی ادامه‌ی تعطیلاته؟ می‌تونه تو ساختن سم به من کمک کنه.»

ونسان از بالای پلکان گفت «می‌تونه توی ساختن ماسک به من هم کمک کنه..»

۲۴

«هاهاهاه! وای چه قدر بامزه‌ست! هی‌هی! آی دم! هاهاهاه نمی‌تونم نفس بکشم! اوی...!» مرد سبیلوی کوتاه‌قد و لاغر با لباس‌هایی سرتاپا خاکستری خیلی ناراحت وارد مغازه شده بود و لوکریس ماسکی ساخته‌ی ونسان و آلن به او نشان داده بود.

«وای خیلی خنده‌داره! هاهاهاه!... نگاه شکل مسخره‌ش!...»

می‌شیما رنجور روی صندلی قوز کرده و دستانش را روی زانو گذاشته بود. به‌سختی سرش را بلند کرد تا این مشتری اول صبح را ببیند. مرد جوان به ماسکی که لوکریس به او نشان می‌داد، نگاه می‌کرد و قاهقه می‌خندهاد.

مشتری خندان دستش را روی دهانش گرفت. «أه! ولی آخه چه‌طور می‌شه یه ماسک رو انقدر طبیعی درست کرد؟»

«این رو پسرهایم دیشب درست کردند. ترکیبیش خوبه، این‌طور نیست؟»

«ترکیبیش؟ خیلی خنده‌داره. چشماش رو نگاه! هی‌هی! دماغش رو! ای وای... باورم نمی‌شه.»

مشتری از خنده نیم‌خیز شده و قیافه‌اش رنگ باخته بود. خانم تواچ دست‌به‌سینه رویه‌روی او ایستاده بود. نفس مرد به‌زور بیرون می‌آمد و سرفه می‌زد. داشت خفه می‌شد. «نه، منظورم اینه که واقعاً زندگی با یه همچین قیافه‌ای! اصلاً امکان داره مردی با این دک‌وپوز زن گیرش بیاد؟ أه! حتا یه سگ یا موش هم همچین قیافه‌ای نمی‌خواهد.»

مشتری از خنده به گریه افتاد. به‌زور نفسش درآمد. «دوباره ببینم. آی، دیگه بُریدهم!»

خانم تواچ نصیحتش کرد، «دیگه نگاه نکن.»

«نه، تصمیم‌م رو گرفتم. هاهاهاه! وای چه قیافه‌ی ویرونی داره. از اون پخم‌های لعنتم می‌شد. حتا یه ماهی‌گلی هم این رو ببینه خودش رو از تُنگ می‌ندازه بیرون! آی آی!»

مشتری آن‌قدر خندهاد که خودش را خیس کرد.

«آخ من رو ببخشید. خیلی شرم‌مندهم. شنیده بودم ماسک‌هاتون خیلی عجیب و غریب‌بند، ولی دیگه نه ان‌قدر... آی!»

۴۰





لوکریس پیشنهاد کرد، «می‌خوای بقیه‌شون هم ببینی؟»

«أه نه، هیچ‌کدوم به پای این نمی‌رسند. هاها! وای چه پخمه‌ایه! ای چمیری تو انقدر خرف

نشون می‌دی! همه باید این دلچک رو ببینند!»

تا اینجا نگاه می‌شیما گنگ و بی‌روح بود ولی حالا توجهش به این مشتری عجیب جلب شد

که داشت با خندیدن به آن ماسک خودش را خفه می‌کرد.

«آخ قلبم... آی! وای، چه منگه! هاهاها.»

بدنش خشک و پوستش قرمز شد. دستانش را دور بدنش گره زد؛ طوری که انگشت‌هایش از

دو طرف پهلویش بیرون زدند. سپس روی زمین افتاد و رو به ماسک داد زد «ابله!»

می‌شیما برخاست و بادقت به او نگریست.

«خب پسرها دوتا ماسک ساخته بودند. حالا اون یکیش چه‌طوریه؟»

لوکریس برگشت و به او ماسک پلاستیکی ساده و سفیدی را نشان داد که آلن و ونسان توی

دماغش یک آینه کار گذاشته بودند.

www.iran-paper.ir

«مادموازل سعی کنید این ماسک رو بپوشید و به خودتون نگاه کنید. بباید خودتون رو ببینید، بعدش ببریدش خونه‌تون. می‌تونید اون رو کنار تخت یا توی حموم بذارید.»

«نه، دستت درد نکنه! همین هم مونده. به قدر کافی بدبختی می‌بینم.»

آلن از پشت صندوق گفت «بدبختی چرا؟ اول یاد بگیر به خودت عشق بورزی. بیا یه‌بار دیگه به خاطر من انجامش بده.»

ماسک آینه را رو به روی صورت زن جوان گرفت، ولی او سریع سرش را دزدید.

«نمی‌تونم.»

«آخه چرا؟»

«خیلی گندم.»

«یعنی چی گنده‌ای؟ داری چی می‌گی؟ تو هم مثل همه‌ای: گوش‌هات اندازه‌ی گوش‌های بقیه‌ست، چشم‌هات، دماغت... فرقی نداری.»

«آخه تو چی می‌دونی بچه‌جون؟ دماغم کج و گنده‌ست. چشم‌هام به‌هم نزدیکند. گونه‌هام گنده‌ن. پُرلک‌وپیس هم هستند.»

«وای کوتاه بیا، چه مزخرفاتی! ببین این جوری نیستی.»

آلن کشو صندوق را کشید و یک متر خیاطی بیرون آورد. نوک متر را روی چشم مشتری گذاشت و آن را تا دماغش پایین کشید. «خیله‌خب هفت سانتی‌متر. چه قدر باید باشه؟ پنج سانتی‌متر؟ خب، بریم سراغ فضای بین چشم‌هات. بذار اندازه‌ش بگیرم. فاصله‌شون باید چه قدر باشه؟ یک سانت، آره همینه. گونه‌هات... آخه مگه چه قدر بزرگ‌ند؟ تکون نخور، بذار این رو بذارم زیر لاله‌ی گوشت. آهان، چهار سانتی‌متر.»

«تاژه هر کدوم‌شون.»

«آره هر کدومش. ولی بخوای حساب کنی، می‌بینی این‌ها در مقایسه با کل کائنات چه قدر کوچیک‌ند. این عده‌ها اون‌قدرتی نیستند که آدم رو از پا بندازند. چیزی که من می‌دونم اینه که وقتی دیدم او مدنی توی مغازه تو رو یه جونور شاخ‌دار عجیب‌وغریب ندیدم که چشم‌هاش روی شاخک‌هاش گیلی‌گیلی بره! اه نگاه داری می‌خنده... خنده بہت می‌آد. توی آینه نگاه کن ببین خنده چه قدر بہت می‌آد.» آلن این را گفت و آینه را جلو مشتری گذاشت تا خودش را ببینند، ولی زن ادا درآورد.

«دندون‌هام زشتند.»

«نه زشت نیستند. درسته یه مقدار کج و معوجند، ولی شبیه دخترکوچولوهایی شده‌ای که می‌خوان دندون‌هاشون رو ارتودنسی کنند. خوشگلند. بخند حالا.»

«تو خیلی مهربونی.»

پشت‌سر زن جوان با فاصله‌ی تقریباً دوری می‌شیما آهسته در گوش زنش پچ‌پچ کرد، «معلومه که مهربونه... آخه دندون‌هاش خیلی افتضاحند.»

«هیس!»

می‌شیما و لوکریس دست‌به‌سینه کنار هم کنار قفسه‌ی تیغ‌ها ایستاده بودند و آرام پرسشان را می‌پاییدند که داشت سعی می‌کرد ماسک را به این مشتری بفروشد. از آن پشت چیزی جز پشت و کمر و باسن پهن و پاهای مثل تنه‌ی درخت زن معلوم نبود. وقتی آلن ماسک را روی چهره‌ی زن گذاشت لحظه‌ای ترکیب قناس و زمخت او را در آینه دیدند.

«بخند. اینی که الان حس می‌کنی طبیعیه. اغلب از کس‌هایی که می‌آن این‌جا می‌شنوم که دیگه خودشون رو توی آینه یا شیشه‌ی مغازه‌ها نگاه نمی‌کنند. بعد کارشون به جایی می‌رسه که عکس‌هاشون رو پاره می‌کنند. بخند مردم نگاهت می‌کنند.»

«صورتم پُر از جوشه.»

«جوش‌هات عصبی‌ند... وقتی اعصابت آروم باشه، اوون‌ها هم می‌رند.»

«همکارهای فکر می‌کنند من خنگم.»

«چون اعتماد به نفس نداری. همین باعث ناراحتیت می‌شه، باعث می‌شه دائم به خودت غر بزنی و خودت رو بخوری ولی اگه آروم آروم یاد بگیری با کمک این ماسک خودت رو دوست داشته باشی و با خودت آشتی کنی... نگاهش کن، به اینی که رو به روته نگاه کن. ازش خجالت نکش. تو اگه همچین کسی رو توی خیابان ببینی اوون رو می‌کشی؟ آخه مگه چی‌کار کرده که باید منفور باشه؟ گناهش چیه؟ چرا دوستش نداشته باشند؟ اگه اول خودت با این زن توی آینه آشتی کنی بقیه‌ی آدم‌ها هم باهاش آشتی می‌کنند.»

می‌شیما با خوشحالی گفت «عجب‌ها، ببین چه‌طور یه ماسک صد یورو - ینی رو داره

می‌فروشه! باید اعتراف کنم استعداد خوبی توی فروشندگی داره.»

زن جوان آشفته به چپ و راست نگاه کرد.

«ببینم من درست او مدهم دیگه؟ این‌جا مغازه‌ی خودکشیه؟ این‌طور نیست؟»

«أه، اون کلمه رو فراموش کن. چه اهمیتی داره کجا او مدهای.»

می‌شیما اخم کرد. «چی گفت؟»

«زندگی همینه که هست. اگه سخت بگیری، او نم بهت سخت می‌گذرون. این ماییم که بهش ارزش می‌دیم. با همه‌ی کمبودهایی که این دنیا داره، زیبایی‌های خودش رو هم داره. نباید از

زندگی زیاد انتظار داشته باشیم. نمی‌شه باهش جنگید! بهتر اینه که نیمه‌ی پُر لیوان رو ببینیم.

حالا اوون تفنگ و طناب رو پس بده. حالی که تو این لحظه توشی پُر استرس و درده؛ الان

سرت داغه. هر چیزی امکان داره اتفاق بیفته. از چهارپایه می‌افتنی و پاهات می‌شکنه. تو که

الآن توی پاهات دردی نداری؟»

«همه‌جام درد دارم.»

«می‌دونم ولی توی پاهات درد داری؟»

«نه.»

«خیلی هم عالی! امیدوارم این پاهات این قدرت رو داشته باشند که تو رو با این خانم توی

آینه‌ی برگردانند خونه. اگه واسه‌ی من این کار رو نمی‌کنی، واسه‌ی اون انجام بده. اسمش

چیه؟»

مشتری چشمانش را باز کرد و به آینه نگریست. «نائومی بن سالا دارجیلینگ.»

«به به چه اسم قشنگی! نائومی. نائومی دوست‌داشتنی. حالا خودت می‌بینی خیلی زن خوبیه.

ماسکش رو با خودت ببر خونه. بهش بخند. او نم بهت می‌خنده. مواطن بش باش، بهش محبت

کن. ببرش حموم، لباس‌های خوشگل تنش کن، عطر خوب بهش بزن. سعی کن قبولش کنی.

با هات دوست می‌شه، محترم می‌شه، بعد از یه مدت دیگه از هم جدا نمی‌شید. انقدر با هم

بخندید. همه‌ی این‌ها با صد یورو - ین مفت. بفرمایید، برات می‌پیچمش. می‌سپارمش به

دستت. خیلی مواطن بش باش. ارزش این‌همه مراقبت رو داره.»

با صدای باز شدن دخل صندوق می‌شیما نالید، «کاش تفنگ و طناب رو هم بهش

می‌فروخت.»

آلن لبخند زد. «بیا، یه دونه از این شکلات‌ها بردار.»

مشتری پرسید «أه، سمعی که نیستند؟»



«نه خیالت راحت! مواظب خودت باش. به امید دیدار، زنی که پاهاش درد نمی‌کنه.»

۲۶

www.iran-paper.ir

لوکریس جلوش را نگاه می‌کرد و انگشتانش بالای سرش قفل شده بودند. دستانش شبیه یک چشم و سرش مثل یک مردمک بود. از دو طرف گوشش، درون فضای بین دست‌ها، دیوار پشتی مثل سفیدی چشم بود. خانم تواچ شکل نیم‌تنه‌ی زنی با یک چشم خیره شده بود.

«به امید دیدار آقا.»

آلن که بغل دست او نشسته بود، تعجب کرد. «ای وای مامان! الآن به مشتری گفتی به امید دیدار؟»

«آخه چیزی نخرید. بهش گفتم به امید دیدار چون باز هم برمی‌گردد. وقتی کسی می‌آد تو مغازه که فقط نگاه کنه، همیشه دیر یا زود برمی‌گردد تا چیزی بخره. بالاخره نوبت اون‌ها هم می‌رسه. اون‌هایی که به دار زدن خودشون تمایل دارند با روسربی شروع می‌کنند. روزبه روز هم محکم‌تر می‌بندندش. اون عده که چنگ می‌ندازند به حلق خودشون تا مهره و غضروف و تاندون و رگ و ماهیچه‌شون بیاد دست‌شون. اون‌هایی که این کار رو می‌کنند. اون‌ها برمی‌گردند.»

لوکریس که همچنان دستانش را روی سرش زنجیر کرده بود، سرش را به سمت راست چرخاند. با آن چشم کاملاً باز به بچه‌اش دستور داد، «کرکره رو بکش، برق‌ها رو هم خاموش کن. پاشو بریم بالا، آلن.»

۲۷

www.iran-paper.ir

در بسته بود و می‌شیما پشت پنجره، توی اتاق‌خواب ایستاده بود. پرده را با یک دست کنار زده بود و غروب خون‌آلود آفتاب را تماشا می‌کرد. فلسفه‌ی زندگی‌اش پشت برج‌های بلند شهر در حال گم شدن بود. آینده، پادرهوا و بسیار خراب می‌نمود و رؤیای انسان‌ها نابود شده بود.

آقای تواچ، مغازه‌داری زرد و بی‌حال شده، با بازتاب رنگ غروب در چشم‌هایش، احساس بی‌هودگی، خواری، نجاست، فلاکت، فرتوتی، نفرت و جنون می‌کرد.

حتا به این باور نزدیک شده بود که لوکریس هم او را درک نمی‌کند. همه‌چیز در حال فروپاشی بود، حتا عشق و زیبایی هم در آستانه‌ی فراموشی ابدی ایستاده بودند. دوست داشت مست کند، ولی الکل گران بود. فکرو خیال در سرش می‌چرخید و هیاهو می‌کرد.

دیگر فصلی وجود نداشت، نه رنگین‌کمانی، نه حتا برفی. پشت برج‌های مجتمع مذاهب ازیادرفته اولین تپه‌های بزرگ شنی بودند که با وزش باد، دانه‌های ریزانشان گاه تا خیابان برگویی و حتا تا زیر در ورودی مغازه‌ی خودکشی می‌رسید. این ریزدانه‌های غریب روی زمین می‌چرخیدند و از لابه‌لای مردم و کاج‌های بلند و آسمان گرفته‌ی شهر حرکت می‌کردند.

پرندگانی که راه گم کرده بودند، یا خفه می‌شدند یا از حمله‌ی قلبی می‌مُردند. صبح‌ها، زنان پرهای آن‌ها را از روی زمین برمی‌داشتند و به کلاه‌شان می‌زدند و در خلاً به راه‌شان ادامه می‌دادند.

این همان زمانی بود که فریاد جمعیت از ورزشگاه بلند می‌شد. این همان زمانی بود که، جایی، کسی با هجوم کابوس‌هایش در خواب غلت می‌زد. افسوس! همه‌چیز تباہ شده بود – اعمال، امیال، آرزوها – و می‌شیما پشت پرده وزش باد را از زیر پنجره احساس می‌کرد و مو بر

تنش سیخ شده بود. در اتاق باز شد و لوکریس گفت «میشیما، بیا شام بخور.»
«گرسنه نیستم.»

زنده بودن زمان می‌برد. از همه‌چیز بریدن هم زمان می‌برد.
«می‌خواهم بخوابم.»

مسئله این است که فردا دوباره باید به زندگی ادامه بدهد.

۲۸

صبح روز بعد، آقای تواج دیگر توان برخاستن نداشت. زنش گفت نگران نباشد. «راحت توی تخت دراز بکش. با کمک بچه‌ها از پس مغازه برمی‌آم. به دکتر تلفن کردم. گفت دچار حمله‌ی عصبی شده‌ای و باید استراحت کنی. به مدرسه‌ی آلن تلفن کردم که نمی‌تونه چند روزی بیاد.

مهم نیست. می‌دونی که این شیطون فکرش چه خوب کار می‌کنه.»

«چه فکری؟»

میشیما سعی کرد بلند شود. «باید بلوک سیمانی درست کنم، طناب دار ببافم، تیغ‌ها رو تیز کنم...»

ولی سرش گیج رفت. زنش دستور داد، «برگرد توی تخت! انقدر فکرت رو درگیر مغازه نکن. بدون تو هم از پسش برمی‌آم. نگران نباش.»

بیرون رفت و در را باز گذاشت تا شوهرش اگر چیزی خواست، صدا بزند. آقای تواج از پایین صدای جنب‌وجوش فعالیت خانواده‌اش را در روشنایی روز می‌شنید. لوکریس و مرلین از پله‌ها بالا آمدند.

«بیا عزیزم. این سبد رو بگیر و برو سه‌تا رونِ بره بخر، چندتا پرتقال و موز هم بگیر... و یه مقدار هم شکر! می‌خواهم به توصیه‌ی آلن گوش کنم و اون‌جوری که اون گفت درست کنم. مهم نیست اگه برهش خودکشی نکرده باشه. مزه‌ش که فرق نمی‌کنه. ارنست، کمک می‌کنی این‌ها رو تمیز کنیم؟ خب ونسان اون‌ها رو آماده کن!»

میشیما بوی عجیبی را در فضای خانه تشخیص داد. «داری چی درست می‌کنی؟»

زنش با بشقابی وارد اتاق شد و جواب داد «الآن دارم پن‌کیک کرپ درست می‌کنم.»

«منظورت پن‌کیک عزاست؟»

«نه بابا چی می‌گی؟ بین، ونسان خمیر رو شکل جمجمه توی ماهی‌تابه ریخت. نگاه چشم و دماغ و دهنش رو چه خوشگل درآورده! تازه دوتا استخون هم به سبک دزدای دریایی پشتش درست کرده.»

«سیانور توش ریخته‌ای؟»

لوکریس گفت «چی؟ خیلی بامزه‌ای! خب دیگه فکر کنم بهتره استراحت کنی.» و اتاق را ترک کرد.

همه‌ی آن‌ها توی راهرو مثل پروانه پُرجنب‌وجوش بودند و تقلا می‌کردند. موقع ناهار، لوکریس صدایش از همه بلندتر به گوش می‌رسید. «دو پرس بره، سه‌تا کریپ، دوتاش شکلاتی

و یکیش با شکر. مرلین، ونسان، برید بالا و دست باباتون رو بگیرید بیاد پایین.»

«لوکریس!»

«بله؟»

خانم تواج که داشت دستانش را با دستمال پاک می‌کرد، به اتاق‌خواب رفت. شوهرش عصبانی از او پرسید «چه بلایی داره سر این مغازه می‌آد؟ رستوران شده؟»

«نه دیوونه، تازه قراره آهنگ هم بذاریم!»



«چی؟ چه آهنگی؟»

«آلن چندتایی دوست داره که ساز می‌زند. فکر کنم بهش می‌گن... گیtar. می‌دونی، این پسر فوق العاده است. باعث می‌شه حال این بیچاره‌ها بهتر بشه.»

«کدوم بیچاره‌ها؟»

«مشتری‌ها.»

«تو به مشتری‌هایمون می‌گی بیچاره؟»

«اُه، مهم نیست. الان وقت بحث کردن ندارم.»

لوكريس دوباره اتاق را ترک کرد و شوهرش را در خلوت محزون و سرگیجه‌آورش تنها گذاشت. ميشيمما انگار به غباری از مه می‌نگریست. روی تختش نشسته بود و کیمونو بر تن، شبیه اندیشمندان شرقی شده بود. در سرش آشوب موج می‌زد و مه سنگینی پشت چشم‌هایش بخار گرفته بود.

آلن از کنار اتاق رد شد و ایستاد. «چه طوری بابایی؟»

این بچه، این شفابخش دلهره‌های انسانی، عجب چشمان درشتی داشت. نقشه‌های عالی‌اش گنج‌های نهان را آشکار می‌کرد. شیطنتش، فوران خوشحالی‌هایش، خنده بر لب آدم و آسمان تیره‌ی این شهر می‌آورد.

چیزی مثل آهنگی که راهش را گم کرده است، از گلوی ميشيمma بیرون پرید. بچه رفت.

آقای تواچ دوست داشت از جایش بلند شود، ولی مثل یک ماهی که در تور گیر افتاده باشد، بین ملافه‌ها پیچیده شده بود. نمی‌توانست کاری کند، پس دست‌هایش را زیر روتختی برد. می‌دانست دارد مسخ می‌شود. این‌همه به خاطر آلن بود. می‌دانست از حالا همه‌چیز در مغازه‌ی خودکشی توسط این کیمیاگر کوچک و کارдан تغییر می‌کند.

۲۹

www.iran-paper.ir

«در!»

ميشيمma دستور داده بود در اتاق‌خوابش بسته بماند. موقع اخبار، تلویزیون سه‌بعدی را روشن کرد. یکی از دکمه‌های کنترل را فشار داد.

بلاfacله مجری زن در اتاق ظاهر شد. ابتدا کمرنگ و به تدریج واضح و واضح‌تر شد.

«شب‌به‌خیر. تیتر اخبار.»

چیزی جز چرندیات حال خراب‌کن نگفت. حداقل یک نفر بود که ميشيمma را ناامید نکرده بود. آن زن موجودی حقیقی به نظر می‌رسید. دست‌به‌سینه روی صندلی نشسته بود؛ انگار واقعاً توی اتاق حضور داشت. از هر سمت که به او نگاه می‌کردی، محضرش آشکار بود. ميشيمma می‌توانست بوی عطرش را در فضای اتاق حس کند؛ به نظرش کمی تند می‌زد. با کنترل تلویزیون تندی عطر را کم کرد.

اخبار‌گو پاهای جذاب و بلندش را روی هم انداخت. آقای تواچ به رنگ پوست زن چندان می‌لی نداشت. رنگ‌ها را با کنترل تنظیم و صندلی زن را به خودش نزدیک‌تر کرد. حالا مجری خبر کنار تخت ميشيمma بود؛ انگار کنار بستر بیماری نشسته باشد. آقای تواچ اگر دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست پارچه‌ی دامن زن را که بالای زانوهای ظریف او بود، ملس کند. وقتی داشت اخبار می‌گفت، می‌توانست دکمه‌های پیراهن زن را باز کند، ولی حوصله‌ی این کارها را نداشت. فقط به او گوش می‌داد.

مجری آرنجش را روی زانو گذاشته و به جلو خم شده بود و اخبار را مثل حرف‌هایی خصوصی، آهسته در گوش ميشيمma زمزمه می‌کرد. اخبار گل انداخته بود! صدای آرام و کمی

خسته‌ی مجری زیبا بود

«امروز صبح در ایالت سیری، پیشوای کائنات، خانم ایندرا توکاتا، یک مجتمع عظیم با هشتصد هزار دودکش ششصدتری افتتاح کرد که امیدواریم با دمیدن گاز ازن به سوی آسمان، به بهبود و ترمیم لایه‌ی ازن کمک بسیاری بکند...»
میشیما به نظر اخبارگو گوش داد.

«من که شک دارم! همه‌ی متخصص‌ها می‌گن ما باید این تصمیم رو در قرن بیست و یکم می‌گرفتیم. نه الان که دیگه خیلی دیر شده. خانم رئیس جمهور هم گفتند...»
میشیما گفت «بله همین طوره.»

«در سخنرانی افتتاحیه اعلام کردند. حالا، نگاه کن، ما الان وسط این سرزمین پهناور پُر از دودکش هستیم. خیلی سرد، خودت رو خوب بپوشون.»

تخت میشیما ناگهان وسط سیری رفته بود. سوز باد را حس می‌کرد. خودش را پوشاند و رطوبت سرد محیط را به بینی کشید. همه‌جا، دودکش‌های بسیار مرتفع گاز ازن را به سوی آسمان می‌دمیدند. بوی این گاز کمی چشم‌ش را سوزاند. میشیما یک دستش را از تخت بیرون آورد و روی زمین گذاشت. خیلی وقت بود که دستش چمن را ملس نکرده بود. چمن‌هایی که اگر دستت را روی آن‌ها بکشی، کمی انگشتان شما را می‌برد. به دستش نگاه کرد، ولی اثری از بریدگی نبود.

ناگهان سیری از اتاق خواب رخت بربست. مجری دوباره روی صندلی‌اش برگشت. مرلین با موهای طلایی و لباس موج‌دار بلند وارد شد. حتا از زن توی تلویزیون هم زیباتر بود. نگهبان قبرستان هم کنارش بود. «شبت به خیر بابا.»

دختر آقای تواج از بین نوری که مجری خبر را ساخته بود، رد شد و کنار تخت پدرش نشست.
«این جا چه بوی می‌آد؛ انگار یه شیشه‌ی عطر خالی کرده‌ن.»
میشیما تلویزیون را خاموش کرد.

«بابا نگاه ارنست چه دسته‌گلی برام آورد. خودش از سر قبرها واسه‌م جمع کرده. وای پدر، حال‌تون خوب نیست ها! اون پایین توی مغازه حال‌تون بهتر می‌شه. اون فضای پُر از گل و فانوس‌های چینی شما رو دوباره سرپا نگه می‌داره. می‌خواین براتون پن‌کیک بیارم؟»

«قارچ سمی هم توشه؟»

«آی بابا، چه قدر شیطون شده‌ای! ببین من دسته‌گل رو برات می‌ذارم روی میز. شب منتظر مامان نباش، چون یه کم دیر می‌آد. امشب می‌خوایم توی قسمت تره‌بار خوش بگذرونیم.»
«خوش بگذرونید؟»

۳۰

چند روز بعد میشیما کمی قوت گرفته بود و می‌خواست از سرجایش بلند شود. دمپایی‌های کنه‌ای پایش بود و به جای پیژامه، کیمونو به تن داشت. بهزحمت خود را بلند کرد و چند قدم راه رفت.

ریشش کمی درآمده بود، دور چشم‌هایش حلقه‌ی سیاهی زده و صورتش از ماندن توی تخت پف کرده بود. مثل یک آدم مست خودش را توی راهرو کشاند و بالای راه‌پله ایستاد. توی پاگرد دستش را به نرده‌ی پلکان گرفت و مغازه را نگاه کرد.
و چه چیزی دید؟

باورش نهی شد. مغازه، همان مغازه‌ی قشنگی که متعلق به والدین و جد اnder جدش بود، همان که وقار یک مرده‌شورخانه را داشت، مغازه‌ی تمیز و مرتبش... ببین به چه روزی افتاده



بود!

روی پارچه‌ای که بالای قفسه و ویترین‌ها، از آنسوی دیوار تا آنس سر دیگرش زده بودند، نوشته شده بود «توی پیری خودت را بکش!» میشیما دست خط آلن را تشخیص داد.

آن پایین جماعتی خوش و شادان در حال بحث و خنده بودند. در قسمت تره‌بار عده‌ای روی پنجه‌ی پا بلند شده بودند تا گروه سه‌نفره‌ای را ببینند که در حال نواختن گیتار و آواز خواندن بودند. گاهی کیف می‌کردند و کف می‌زدند.

ونسان پن‌کیک جمجمه و استخوان‌های ضربه‌بری را به خط تولید آورده بود و حالا روی پیشخان، یک اجاق برقی گذاشت و آن‌ها را درست می‌کرد. دودی که از ماهی تابه بلند می‌شد، مثل مه تا بالای لامپ‌های مهتابی می‌رسید و بوی خوش شکلات و کارامل فضا را پُر کرده بود. گاهی چند قطره‌ای از آن‌ها روی موزاییک می‌افتداد. ملاقه‌ی مملو از خمیر بالا و پایین می‌رفت و دور تابه می‌چرخید. لوکریس پشت دخل ایستاده بود و حساب می‌کرد. «یه دونه پنکیک؟

می‌شه سه یورو - ین. ممنونم از شما.»

در بخش تیغ‌ها مرلین سیب‌ها (نه سیب‌های آلن تورینگ) را درون دستگاه آب‌میوه‌گیری می‌گذاشت و آب تازه‌ی آن‌ها را توی لیوان می‌ریخت. «یک یورو - ین. ممنونم.»

ارنست بساط شمشیر تانتو راه انداخته بود، ولی نوک آن‌ها که به شکمش می‌خورد، حلقه می‌زد و جمع می‌شد. میشیما چشم‌هایش را با دست مالید و از پله‌ها پایین آمد. نگهبان قبرستان سه شمشیر پلاستیکی به مشتری‌های شاد فروخت و آن‌ها را توی کیسه‌ای گذاشت که رویش نوشته شده بود «هورا!!» آقای تواچ برای این‌که از زیر تاج گل رد شود، مجبور شد قوز کند و سرش به چند فانوس چینی خورد. به خودش گفت شاید دارد خواب می‌بیند، ولی خواب نبود؛ چون در همین لحظه زنش صدایش زد.

«أه عزیزم، بالآخره اومندی! خیله‌خوب چه بهتر. می‌تونی کمک‌مون کنی، خیلی کار داریم. یه دونه پن‌کیک می‌خوای؟»

یک انسان شریف و درمانده – کسی که از تغییرات مغازه خبر نداشت – وارد مغازه شد و به سمت میشیما رفت. «یه بلوک سیمانی واسه‌ی غرق شدن ته رودخونه می‌خوام.»

«بلوک سیمانی!... آه، بله حتماً. خوشحالم بالآخره یه آدم سالم دیدم. اون‌ها رو جابه‌جا نکرده‌ند؟ نه، هنوز این‌جاست.»

آقای تواچ نفس عمیقی کشید و خم شد تا با کمک دو دستش یکی از بلوک‌ها را بلند کند، ولی از این‌که دید خیلی راحت می‌تواند آن را بالا بیاورد، تعجب کرد. به نظرش بلوک سیمانی فوق العاده سبک شده بود. می‌توانست با نوک انگشت آن را بلند کند و بچرخاند. این چند روز استراحت نمی‌توانست این‌همه قدرت به او داده باشد. با ناخن روی جنس بلوک کشید و امتحانش کرد. «پلاستیکه...»

مشتری هم بلوک سیمانی را توی دستش وزن کرد.

«ولی این‌که شناور می‌مونه! چه طوری خودم رو با این غرق کنم؟»

میشیما ابروها‌یاش را درهم کشید و اخم کرد. سپس سرش را تکان داد و گفت «فکر کنم اگه دور دستات ببندیش خوب نباشه، ولی اگه زنجیرش رو دور مج‌پات چفت کنی، می‌تونی زیر این بلوک پلاستیکی سروته بشی، اون وقت پلاستیک روی آب می‌مونه و تو زیر آب. بعدش

خفه می‌شی.»

«واقعاً کسی از این‌ها می‌خره؟»

«حقیقتش... نمی‌دونم. یه دونه پن‌کیک می‌خوری؟»

مشتری مبهوت به جماعت سرخوش و شاد نگاه کرد که با صدای بلند موسیقی می‌رقصیدند و غریبو شادی سر می‌دادند. «این‌ها اصلاً اخبار تلویزیون رو نگاه می‌کنند؟ واسه‌ی آینده‌ی جهان

میشیما به مردی که امیدوار بود شب را کف رودخانه به سر ببرد، جواب داد «همین رو بگو.
من هم از همین تعجب می کنم.»

غرقه در غم، با اشک و اندوه همدیگر را در آغوش گرفتند و روی شانه‌ی هم گریستند. در همین زمان، در بخش ترهبار، آلن یک نمایش عروسکی راه انداخته بود که در آن همه‌چیز

شگفتانگیز، زیبا، خیالی و البته احمقانه بود. ونسان در این فضای جشن و سرور به خانه‌شان نگاه می‌کرد. با بانداز پیچیده دور سرش، البته که نمی‌خندید، ولی بهتر از قبل به نظر می‌رسید.

لوكريس که شوهرش را غرق اندوه دید باعجله به سوی او دوید و مشتری‌ای را که میشیما را در آغوش گرفته بود، سرزنش کرد. «ولش کن! تنهاش بذار. چی بهش گفته‌ای که این‌جوری شد؟

یالا برو بیرون!»

مرد از خودش دفاع کرد. « فقط می‌خواستم یه چیزی پیدا کنم تا امشب خودم رو باهاش بکشم.»

«مگه این پارچه رو روی دیوار ندیدی؟ فقط افراد مسن می‌تونند خودشون رو بکشند. حالا بزن به‌چاک!»

سپس دست شوهرش را گرفت و از میان جمعیت شاد به سوی راه‌پله رفتند.

«شمشیرهای جدید از چی درست شدند؟»

«لاستیک.»

«چرا مواد بلوك سیمانی رو عوض کردی‌ای؟»

«آخه وقتی مشتری‌ها می‌رقصند، می‌خورند به قفسه‌ها ترسیدم نکنه یکی از اون‌ها بیفته رو پاشون. می‌دونی چه صدمه‌ای می‌زنه؟ عین طناب‌ها حالا به جاšون طناب‌های کشی سقوط آزاد می‌فروشیم. نظر ونسان بود. می‌گفت وقتی مردم خودشون رو از روی چهارپایه پرت کنند پایین سرشون سه چهاربار که بخوره به سقف دیگه این کار رو نمی‌کنند. می‌دونی شرکت‌هایی رو هم که ازشون خرید می‌کردیم، عوض کردیم؟ دیگه از شرکت مرگ‌آوران خرید نمی‌کنیم. حالا همه‌چی رو از شرکت خنده‌آوران می‌خریم. از وقتی مغازه رو عوض کردیم، فروش‌مون سه برابر شد.»

پاهای میشیما شل شد. زنش زیر بغلش را گرفت. «بیا برو توی تخت استراحت کن، غمگین

من!»



۳۱

وقتی مغازه از مشتری خالی شد و سکوت شب بار دیگر فرارسید، خانم تواچ به اتاق آلن رفت. روی صندلی نشست و خوابیدن پسرش را تماشا کرد. دستانش را روی سر بهم وصل کرده بود؛ آرنج‌های مثلثی روی شانه‌ها و ترکیب دست‌های لوکریس در هوا، به چشمی گنده روی بدن می‌مانست. مردمک – سر خانم تواچ، رو به یکی از شانه‌ها کج شده – به پایین، به سوی صورت آلن، خم شده بود؛ صورتی که هاله‌ای آن را احاطه کرده و هر قسمت آن نشان‌دهنده‌ی شور زندگی بود.

آیا روزی او، این مخترع دنیای قشنگ، غل و زنجیر می‌بندد و خودش را توی دریا غرق می‌کند؟ اما پسرک خواب بهشت تابان را می‌دید. او مثل یک پناهگاه امن وسط دشت دلزدگی بود. بینی کوتاه و سربالایش رایحه‌ی زندگی را جذب می‌کرد. گردنش در گودی بالشت فرورفته بود و با دیدن رؤیا لبانش را کمی تکان می‌داد. چشم‌های پُرمژه‌ی زیبایش بسته بودند. هر چیز او امیدی را نوید می‌داد که برای این دوره‌و زمانه بسیار نابهنه‌گام بود.

پسرک که روزها رؤیایی آدم‌ها بود، اکنون صاف و ساده مثل جویباری جاری به خواب رفته و خشنودی‌اش را به اطراف پخش می‌کرد. او به افق زیبایی می‌مانست که تو را به سرزمین‌های ناشناخته می‌برد. پاهایش زیر پتو، انگار آماده‌ی دویدن در یک مسابقه‌ی پُرماجرا بود. بوی اتاقش... در جهان کم عطری هست که شبیه بوی خوش کودکی باشد. در خواب نقشه‌های معجزه‌آسایش را می‌کشید. آه، ذهن یک کودک همان جایی است که داستان‌های پریان شکل می‌گیرد.

امشب ماه کمی دیرتر از آسمان رخت می‌بندد. خانم تواچ بلند می‌شود و دستی روی موهای طلایی آلن می‌کشد. پسر چشمانش را باز می‌کند و به مادر لبخند می‌زند. سپس دوباره چشم می‌بندد و به خواب می‌رود. زندگی، از سوی او، انگار با یک ویولن در حال نواخته شدن بود.

۳۲

wwwiran-paper.ir

لوکریس روی تخت کنار شوهرش دراز کشیده بود. یک خاموشی مکرر روی سرش چرخ می‌زد. شکل‌ها و رؤیاها رنگ باختند و ابری مهیب از گذشته‌اش سر برآورد که باعث شد آرام پاهایش را توی بغلش جمع کند.

وقتی دختربچه بود – چهار پنج ساله – مادرش از او می‌خواست بعد از مدرسه روی نیمکت حیاط دبستان منتظرش بماند و به او قول می‌داد اگر دختر خوبی باشد، می‌تواند برود تاب‌بازی کند.

مادرش اغلب دیر می‌کرد و حتا گاهی اصلاً نمی‌آمد؛ به همین خاطر مدیر مدرسه به او می‌گفت باید تنها‌یی به خانه برود. پدرش هم، برخلاف قول‌هایش، هرگز نمی‌آمد. عصرها دخترک چشم‌به‌راه سعی می‌کرد دختر خوبی باشد و آن‌قدر خوب منتظر می‌ماند تا مادرش او را ببرد تاب‌بازی کند.

آیا اصلاً تابه‌حال سوار تاب شده بود؟ لوکریس یادش نمی‌آمد. همه‌ی آن‌چه به یاد می‌آورد، انتظار است؛ در انتظار مادرش تا بیاید و او را ببرد تاب‌بازی کند.

با دست‌های تپل و کوچکش، با نوک انگشت‌های خم‌شده، سرجایش صاف می‌نشست، بدون حتا ذره‌ای خم شدن، با چشم‌مانی کاملاً باز، مستقیم رو به رویش را نگاه می‌کرد. مستقیم

روبه رویش را نگاه می‌کرد، ولی هیچ‌چیز نمی‌دید. هیچ‌چیز نمی‌دید جز خوب بودن، جز خوب ماندن، آنقدر خوب تا مادرش باید و او را ببرد تاب بازی کند.

خودش را از هر حرکتی، از هر کلمه‌ای، از هر نفس یا آهی منع کرده بود. آنقدر بی‌نقص منتظر می‌ماند که مادرش باید می‌آمد. اگر حتاً دماغش می‌خارید یا پاشنه‌ی جورابش شل می‌شد، باز هم بی‌حرکت می‌ماند. خارش نوک دماغ، مالش سرد ساق پا با جورابی که آهسته پایین می‌خزید. در خود آب می‌شد. یاد گرفته بود چه طور در خود غرق شود. یاد گرفته بود چه طور در خود جمع کند، چه طور مراقبه کند. بعدها، در مستندهایی که درباره‌ی بوداییان دید، فهمید که قبل‌ا در چهارسالگی چه طور بر حالت‌های ذهنی‌اش پیروز می‌شده است. از کودکی این گم‌گشتگی را در خود حفظ کرده بود؛ به همین خاطر گاهی ناگهان به جلوش خیره می‌شد و انگار فرسخ‌ها دور را نظاره می‌کرد. در سرش فاصله‌ای دور رخنه کرده بود، درست مثل همان وقت‌ها که روی نیمکت حیاط دبستان چشم‌به‌راه مادرش می‌ماند. همان جایی که به سنگ بدل می‌شد، جایی که بدنش را حس نمی‌کرد، که می‌شد قسم بخورد دیگر نفس نمی‌کشد. وقتی مادر می‌آمد، دخترش دیگر زنده نبود.

بیرون، دانه‌های باران اسیدی به شیشه‌ی اتاق‌خواب می‌خورد.

۳۳

«می‌دونم، خیلی خوب می‌دونم، دقیقاً می‌دونم! نظر تو چیه؟ از وقتی افسرده شده‌م، همه‌چیز این‌جا تغییر کرده. دیگه اون مغازه‌ی سابق نیست – این‌جا سگ صاحب خودش رو نمی‌شناسه!»

می‌شیما به شکل نامعلومی بهبود یافته بود. یک پیراهن چهارخانه با جلیقه به تن کرده و روی سرش یک قیف مقوایی با خال‌های رنگارنگ بود و این کلاه عجیب را با یک کش به زیر چانه‌اش بسته بود. طرف صحبت او مردی بسیار جدی بود که می‌شیما را بدگمانانه برانداز کرد. «خواست من هم این بود که مغازه طبق روال قبل بچرخه. حتاً ایده‌هایی هم داشتم. نظرم این بود که یه تور هوایی بذاریم که کسی ازش برنگردد! پیشنهاد ما سفر در پُرخط‌ترین خطوط هوایی با غیرقابل‌اعتمادترین خلبانان بود! توی شرکت مرگ‌آوران حدود بیست نفر از این‌جور خلبان‌ها وجود داشت. آدم‌های الکلی افسرده و مفنگی که حتاً پشت پرواز هم گیج می‌زدند. مطمئن بودیم کارمون می‌گیره و سکه می‌شه. توی هر ایستگاه مسافرها سوار یه هواپیمای قراضه می‌شدند و نمی‌دونستند قراره با هواپیما برن توی کوه، ته دریا، توی بیابون یا وسط یه شهر... اون‌ها نمی‌دونستند قراره کجای دنیا بمیرند. بله، ولی الان نگاه کن؛ همه‌چیزمن رو عوض کرده‌یم.»

مردی که می‌شیما با او صحبت می‌کرد، گفت «نباید گله کنی چون به نظر اوضاع خوب پیش می‌رده.» و به اطراف نگاه کرد که پُر از مشتری‌های مشتاق بود.

مشتری‌ها از در وارد مغازه‌ی خودکشی می‌شدند و با مهربانی گونه‌های لوکریس را می‌بوسیدند. «حال‌تون چه‌طوره خانم تواچ؟ چه خوب بازم به مغازه‌تون اومنده‌یم.» ظاهر لوکریس عوض شده بود. لباسی شکل بطری سم به تن کرده و دستمال روی سرش مثل چوب‌پنجه بود. پیشنهاد او به مشتری‌ها خوراک ویژه‌ی روز بود – دوشنبه: برهی خودکشی‌کرده، گوشت بخارپزشده‌ی گاو، اردک خون‌آلود – عادت داشت اسم غذاهای روز را روی لوح دیوار بنویسد.

مجبر شده بود قفسه‌ی دوسویه‌ی وسط مغازه را بردارد و به زیرزمین ببرد تا جا برای مشتریانی که به فکر چاره‌اندیشی درباره‌ی آینده‌ی جهان بودند، باز بشود.

«برای رفع معضل پیش‌رُوی بیابان‌ها باید بتونی شن رو به یک ماده‌ی مفید خام که به نفع مردم باشه، تبدیل کنی. مثل کاری که قبلًا با جنگل‌ها کردند. زغال‌سنگ و نفت خام و گاز...»
 «بدون شک با فشردگی و حرارت زیاد می‌تونیم اون‌ها رو به آجر تبدیل کنیم و توی ساخت‌وساز ازشون استفاده کنیم.»

«دقیقاً! و هر آپارتمان، پل یا هر چیز دیگه‌ای که از اون‌ها ساخته بشه یه قدم موفق به حساب می‌آد.»

«اون وقت هر جایی که بیشتر از این بلا رنج می‌بره، دولتمندتر می‌شه. چه عالی!»
 آلن که لباس علاء‌الدین پوشیده و پشت میز نشسته بود، سر ذوق آمد و گفت «همیشه واسه‌ی هر چیزی یه راه حل وجود داره. هیچ وقت نباید نالمید بشیم. ایده‌ی خوب‌تون رو یادداشت می‌کنم.»

میشیما با شنیدن این صحبت‌ها عقش گرفت... روزبه‌روز مردم بیشتر دوست داشتند به این‌جا بیایند تا یکدیگر را ملاقات کنند که بهم امید بدهند، آن هم در مغازه‌ی خودکشی. پاک گیج شده بود. وقتی با مرد عبوس روبه‌رویش مواجه شد، ترجیح داد به خصلت‌های اصیل مغازه بچسبد. «خواستم یه صندوق پست نصب کنم تا مشتری‌ها درباره‌ی کارهایی که کردند، نامه بنویسند. فکر خوبیه. این‌طور نیست؟ اقوام فردی که خودکشی کرده یا دوستی اگه داشته باشه، می‌تونستند بیان این‌جا و نامه‌هایی رو که اون آدم مُرده واسه‌شون نوشته، بندازند توی صندوق. به خودم گفتم بدون شک بعدش با دردی که داشتند، اگه قفسه‌ها رو می‌دیدند، احتمالش بود که یه چیزی واسه‌ی خودشون بگیرند. چند هفته برنامه‌ریزی و تبلیغ کردم؛ مثلاً یه هفته فروش ویژه‌ی طناب دار و این چیزها. واسه‌ی روز ولنتاین یکی بخر، یکی جایزه ببر.» مرلین با ظاهری جدید در هیبت یک پری جذاب و زیبا در قسمت تره‌بار ایستاده بود و حالا فقط با یک چوب‌دستی جادویی مشتریان را ملس می‌کرد. «دنگ، تو مُردي!» به محض این‌که چوب‌دستی به بدن آن‌ها می‌خورد، جرقه‌های سبز از آن خارج می‌شد. با تماس جادویی آن‌ها روی زمین می‌افتدند غلت می‌زدند و وامود می‌کردند که دچار تشنج شده‌اند.

میشیما کش کلاه را از زیر چانه‌اش کشید و زیر گردنش را خاراند. «می‌بینی، دخترم حامله‌ست. از اون نگهبان قبرستون. می‌خواهد بچه به این دنیا بیاره.»

مرد پاسخ داد «تو خودت سه‌تا بچه داری. پس حتماً یه دلبستگی به این دنیا داشته‌ای که این

کارو کرده‌ای.»

«سه‌تا بچه... سومیش...» میشیما در فکر فرورفت. «قبلًا پسر بزرگم، قبل این‌که این کوچیکه فکرش رو خراب کنه، ایده‌ی خوبی داشت که قصد داشتم عملیش کنم. یه تاج فلزی که روی سر قرار می‌گرفت. از پشت یه دسته داشت که عدسی بزرگی به اون وصل بود. تابستون‌ها مردم می‌تونستند با گرم‌آردگی خودشون رو بکشنند. تنها کاری که باید می‌کردی این بود که بری یه جایی زیر زل آفتاب و عدسی تاج رو روی کله‌ت تنظیم کنی. سرت به نقطه‌ی جوش که می‌رسید، شروع می‌کرد به کز دادن. فقط نباید تکون می‌خوردی. اشعه‌ی آفتاب اول پوست سر، بعدش جمجمه رو می‌سوزوند. دود از سروکله‌ی آدم‌ها بلند می‌کرد... حیف! هیچ وقت عملی نشد. حالا پسر بزرگم رو نگاه کن چی به روزش او مده – کسی که فکر می‌کردم روسفیدم کنه، کارش به کجا کشیده! همون بی‌اشتهاایی که ذوق و مزاج یه قاتل زنجیره‌ای رو داشت، حال همه‌ی اون استعدادهاش رو ریخته پای چی؟ پن‌کیک! راستش رو بخوايد صبح تا شب هم در حال خوردن.»

ونسان، با گونه‌های کاملاً گردشده، ریش کوتاه قرمز و چشمانی همچنان متلاطم زیر سر باندازشده، لباس سرتاپا سیاه با طرح‌هایی از استخوان‌های سفید به تن کرده بود. در حال مخلوط کردن پاستا در ظرف سالاد بود که پدرش را دید به سمت او می‌آید. میشیما دستی به



شکم قلمبه شده پرسش زد و گفت «شکمت تو آفسایده!»

میشیما دوباره به سمت مرد برگشت و گفت «همون طور که می بینید از لحاظ ایده و فکر چیزی کم نداشت. حتا از فکر زیاد حالم یه کم بد شد و مریض افتادم. این درست همون موقعیه که بقیه‌ی خونواه تحت تأثیر اون دلشاد ابدی، همین مثبت‌اندیشی که اون جا می بینید، بهم خیانت کردند. حالا بین چه بلایی سر مغازه آورده‌ند. نگاه، تفنگ‌های یک‌باره مصرف‌مون مشقی شده‌ند، آب‌نبات‌های‌مون هم فقط واسه‌ی دندون ضرر دارند. اون وضع طناب‌های داره کشی شده‌ند. این هم از شمشیرهای‌مون که بیشتر به پشه‌کش شبیه‌ند.»

مرد با اضطراب گفت «بله همین‌طوره... ولی بریم سراغ کار خودمون.» ظاهرش شبیه کارمندی بود که برای مأموریت خاصی به این‌جا آمده باشد. «مربوط به خودکشی دسته‌جمعی اعضا دولت محلیه. اون‌ها رو که نمی‌تونیم با پشه‌کش گول بزنیم!»

«چیز خاصی مد نظرتونه؟»

«خودم هم نمی‌دونم... درباره‌ی سمی از شما شنیدم - پری شنی؟ اگه چهل‌تا دارید بدید برم.» میشیما رو به زنش فریاد زد «لوکریس! تو انباری چیزی از سمهای‌مونه؟ شابیزکی، ژل مرگ‌باری، چیزی...!»

لوکریس کنار میز جلسه ایستاده بود و به حرف‌های امیدبخش مشتری‌ها درباره‌ی آینده‌ی زمین گوش می‌کرد. «واسه‌ی چی می‌خوای؟»

میشیما رو به مأمور دولت کرد و آهی کشید «می‌گه واسه‌ی چی می‌خوام! باور کنید عقلش رو از دست داده.»

دوباره صدایش را بالا برد و رو به زنش داد کشید «برای دولته، ظاهراً به بی‌کفایتی خودش پی‌برده. امشب می‌خوان دسته‌جمعی خودکشی کنند. توی تلویزیون زنده پخش می‌شه! اون سمهای‌رونمایی کنی یا نه؟»

«باشه. برم ببینم چی داریم. آلن می‌آی کمک کنی؟»

«بله، مامان.»

www.iran-paper.ir

۳۴

«کی این کار رو کرده؟ کی جرئت کرده؟ کدوم حرومزاده...؟»

میشیما از اتاقش بیرون آمد. چشم‌هایش مثل بشقاب‌پرنده می‌چرخیدند. کمریند کیمونو را به کمرش سفت کرد. لنگ‌درهوا و با دستان برافراشته جستی زد و شمشیر تانتو تیز و براق بالای گنجه را قاپید و پایین آورد. جرعه‌ای از عرق ساکی روی گنجه نوشید. بالای پله‌ها با دمپایی‌های گل‌منگلی شبیه یک سامورایی آماده‌ی جنگ بود. می‌پرسید چه کسی این کار را کرده، ولی نگاهش به آلن بود که در قسمت تره‌بار با عروسک خیمه‌شب‌بازی‌اش ور می‌رفت. لوکریس توی سر خودش زد و سریع پادرمیانی کرد و جلو شوهرش ایستاد. «عزیزم، چی شد؟»

نگاهش انگار به جایی دور خیره مانده بود. شوهرش شمشیر را در هوا می‌چرخاند و می‌خواست آلن را بکیرد. آلن از بین پاهای پدرش فرار کرد و زد به چاک.

«وایسا ببینم!»

آقای تواچ برگشت و دنبال آلن دوید. بالای پله‌ها، آلن می‌دانست اگر به اتاق خودش یا یکی از اتاق‌خواب‌ها برود، گیر می‌افتد؛ پس در کوچک سمت چپ راهرو را که به پلکان مارپیچی قدیمی می‌خورد، باز کرد و از آنجا بالا رفت. پدرش با گام‌های لغزان پشت‌سرش تعقیب‌ش

می‌کرد. نوک شمشیر با برخورد به دیوار مناره جرقه می‌زد. میشیما از خشم نعره می‌کشید.

«کدوم حرومزاده‌ای گاز خنده توی نوشابه‌ی اعضای دولت ریخته؟»

خانم تواج فکر می‌کرد شوهرش الان پسر کوچکش را می‌کشد. از انبار یک بطری شابیزک

برداشت و از پلکان باریک مناره بالا دوید. مرلین دنبالش می‌دوید و گریه می‌کرد «مامان».

پشت سر مرلین هم ونسان بود. ارنست که از بوی اسید‌سولفوریک کمی گیج می‌زد، پرسید

«چی شده؟»

«چی شده؟ بدبو بیا!»

آقای تواج از پله‌ها بالا می‌رفت و آنقدر عصبانی بود که صدایش بیرون نمی‌آمد. بقیه‌ی

خانواده توی راهرو تنگ پلکان پشت سر ش بودند. میشیما سرفه‌کنان به محوطه‌ی سنگی گردی

رسید که سقفی مخروطی و دیوارهای پوسیده داشت. روی دیوار، شکاف‌هایی مثل درز

پیکان‌های باروهای قرون وسطایی دیده می‌شد که از پشت آن‌ها آسمان پیدا بود. شاید در

گذشته‌های دور، طنین زنگ از این‌جا به فاصله‌های دور می‌رفته یا متعلق به مؤذنی بوده که

بانگ می‌گفته است. این‌جا صدای آرام نسیم به ضجه‌ای ممتد بدل می‌شد. باد زیر دامن بلند

و چین‌دار مرلین رفت و آن را بالا برد. مرلین خودش را جمع کرد و دستش را روی دامنش

کشید. شب است. لامپ‌های سبز و قرمز بیلبوردهای تبلیغاتی چینی به ساختمان قدیمی آن‌ها

می‌خورد. خانم تواج بطری شابیزک را به سمت لبانش برد و به شوهرش که داشت به آن

نزدیک می‌شد، گفت «اگه بکشیش، خودم رو می‌کشم!»

«منم همین‌طور!» مرلین کلاه‌خودی را که ونسان برای تولدش به او کادو داده بود، بر سر

گذاشت و بند آن را زیر چانه‌اش بست. آماده بود ضامنش را بکشد.

پسر بزرگ خانواده‌ی تواج هم چاقوی آشپزخانه را زیر گلویش گذاشت. «بزنی، زدم!»

میشیما گفت «اونی که باید بکشم، این نیست، خودمم!»

دهانه‌ی بطری به لبان لوکریس نزدیک‌تر می‌شد. «اگه خودت رو بکشی من هم خودم رو

می‌کشم.»

صدای گنگی از داخل کلاه زرهی مرلین بیرون آمد. «من هم همین‌طور.»

ونسان که داشت به‌зор یک پن‌کیک را در دهانش می‌تپاند، تکرار کرد «من هم...»

ارنست مهریان ناگهان کنترلش را از دست داد و با عصبانیت گفت «می‌شه بس کنید؟ مرلین

عزیزم، تو داری مادر می‌شی! شما چی بابا؟ اگه این کارو بکنید، کی مغازه رو بچرخونه؟»

میشیما فریاد زد «دیگه مغازه‌ی خودکشی وجود نداره.»

سکوت سنگینی بر جمع حکم فرما شد.

لوکریس آهسته بطری شابیزک را پایین آورد و پرسید «منظورت چیه؟»

«می‌خوان مغازه رو خراب کنند! فرداصبح پلمپش می‌کنند.»

مرلین کنجکاوانه پرسید «آخه کی؟»

«اون‌هایی که مسخره‌شون کردیم.»

بالای برجک ساختمان باد می‌وزید و صفير می‌کشید. آلن به عقب گام برمی‌داشت و میشیما

به سوی او پیش می‌آمد. آلن توضیح داد «بعد از این‌که رئیس دولت توی برنامه‌ی زندگی

تلوزیون سخنرانی کرد، شروع به انتقاد از خودش کرد و سر بطری پری شنی رو درآورد. همه‌ی

وزیر و وزرای دولت هم همون کار رو کردند. هیچ کدوم‌شون به نوشابه دست نزدند و ازش

نخوردند. یکهو از خنده منفجر شدند و قاهقهای ترس‌های دوران بچگی‌شون رو تعریف کردند.

وزیر دارایی گفت 'موقع تعطیلات وقتی می‌رفتم آبادی، خونه‌ی مامان‌بزرگم، هر روز صبح

افعی پرت می‌کرد تو تختم و این‌جوری از خواب بیدارم می‌کرد! بعداً فهمیدم اون مارها سمی

نوده‌ن، ولی خب اون موقع من بچه بودم و خیلی می‌ترسیدم. وقتی به مجتمع مذاهب

ازیادرفته برگشتیم، از ترس تنه پته می کردم و شلوارم رو خیس می کردم! هاها! الان هم که داره می آد...' بعدش واقعاً بوی شاش همه‌ی اتاق رو گرفت. اون وقت وزیر دفاع او مد و سط و شروع به خاطره‌گویی کرد 'این که خوبه. من رو مجبور می کردند پشكل خرگوش بخورم!' بعد روی زمین غلت می خورد و مثل خرگوش بالاپایین می پرید. وزیر محیط‌زیست گفت 'یادم می آد وقتی یازده سالم بود، حق نداشت از توی حصار گل بچینم. بهم گفته بودند اون‌ها رعدوبرق دارند و اگه دست به‌شون بزنم، جرقه‌شون خشکم می کنه! می دونید، بحث اون موقع‌هاست که گلی وجود داشت! الان که وزیر شده‌م، دیگه خطی تهدیدم نمی کنه! دیگه اصلاً گلی توی طبیعت نیست! هاهاها!' بعد موی سرش رو می کند و غش‌غش می خندید. من هم مثل همه‌ی بیننده‌های تلویزیون مات و متغیر شده بودم. بعد مجبور شدم موی وزیر رو که روی آستینم افتاده بود، پاک کنم. آخرش رئیس دولت که از خنده اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود، گفت 'یه بار یه عمومی من رو توی گونی سیب‌زمینی کرد و دزدید. پرتم کرد روی گاریش و به اسبش شلاق زد تا چهارنعل بره. توی گاری انقدر بالاپایین پریدم که پرت شدم توی جاده. آی... کاشکی به جای این که این جوری ملتمن رو به نابودی کشونده‌م، الان توی گونی سیب‌زمینی زندانی بودم... هاهاها!' پخش مستقیم برنامه اون‌قدر افتضاح شد که تهیه‌کننده مجبور شد قطع‌ش کنه؛ چون فیلم‌بردارهای استودیو از خنده روده‌بر شده بودند. دوربین‌های سه‌بعدی تو دست‌شون زیگزاگی می‌رفت و بالاپایین می‌پریدند. دیگه نمی‌شد چیزی ببینی.»

میشیما با عصبانیت فریاد زد، «همه‌ش به این خاطره که یه نامردی گاز خنده به خورد اعضای دولت داده.»

چشم‌های آلن از انعکاس بیلبوردهای تبلیغاتی چینی برق زد و به پدرش خیره شد. پسرک یازده ساله همچنان پس‌روی می‌کرد. «ولی بابا، من نمی‌دونستم! یه بطری از سرجای همیشگیش برداشتیم، ولی یادم رفته بود که همه‌چیزمان رو عوض کردیم... که دیگه از مرگ‌آوران خرید نمی‌کنیم و به جاش خنده‌آوران اومده...»

پدرش با دستان کشیده جلو می‌آمد، دسته‌ی شمشیر در دستش و نوک آن، ضربدر سرخ کیمونوش را کمی سوراخ کرده بود. سرش خیس عرق بود و از رنگ محیط برق می‌زد. زنش کنارش راه می‌رفت و آماده بود تا یک لیتر و نیم شابیزک را سر بکشد. مارلین با کلاه‌خود مشکی بزرگ روی سرش، شبیه مگسی گنده در یک کابوس وحشتناک بود. با لباس فوق العاده جذابی که به تن کرده بود، شبیه بازیگران سینما بود. کورمال کورمال جلو می‌آمد و دستش به ضامن کلاه‌خود بود. ونسان هنرمند، این مرتاضِ مضحك نورانی، با قورت دادن هر تکه از پن‌کیک آروغ می‌زد و خردکاری کیک از دهانش بیرون می‌پرید.

آلن هراسان خانواده‌اش را می‌دید که گام‌به‌گام به او نزدیک‌تر می‌شدند. «نه، نه! این کار رو نکن...» آلن یک دستش را بالا آورد و عقب رفت و پشت یکی از روزنه‌های دیوار محو شد. زیر پاهایش توی هوا خالی شد و پایین افتاد. لوکریس، میشیما، مارلین، ونسان و ارنست هر چه داشتند - بطری شابیزک، شمشیر، چاقو - بر زمین انداختند و به سمت روزنه‌ی دیوار دویدند. مارلین که توی کلاه‌خودش گیر افتاده بود و چیز زیادی نمی‌دید، پرسید «چی شد؟» نامزدش بند کلاه‌خود را برایش باز کرد و جواب داد «آلن از پنجره افتاد پایین.»

«چی؟»

آلن یک طبقه پایین‌تر روی لبه‌ی بام باریکی معلق مانده بود. دست راستش را به ناوдан کهنه‌ای گرفته بود که چفت‌ویست خرابی داشت. به نظر شانه‌ی چپش به خاطر سقوط آسیب دیده بود؛ به همین دلیل نمی‌توانست آن دستش را تکان دهد. ناوдан کج شد و ترک برداشت. آلن به آن چسبیده بود. داشت به طور کامل می‌شکست. همین موقع بود که روبان بلند

سفیدی پایین انداخته شد تا پسرک آن را بگیرد. ونسان عمامه‌اش را باز کرده بود. به سرعت برق بانداز سرش را از هم باز کرد و پایین انداخت تا به دست راست آلن رسید. تا آلن آن را در هوا قاپید، ناودان از هم باز شد و در پیاده‌رو افتاد. والدین و خواهر مبهوت‌ش به ونسان خیره شدند که دستش را به بانداز بلندی گره زده بود که آن سرش، آلن آویزان بود.

«زود باشید، بباید کمک!»

میشیما، لوکریس، مرلین و ارنست به یاری ونسان شتافتند و آهسته بانداز را بالا می‌کشیدند تا مبادا پاره شود. آلن با تکان‌های کوچک بالا می‌آمد. ده دستِ مراقب، او را به سمت خود می‌کشیدند.

لوکریس اعتراف کرد «خیلی ترسیدم... نزدیک بود.»

میشیما آهی کشید. «پسرم! چه خوبه که این جایی.»

ونسان از تعجب فریاد زد «سرم دیگه درد نمی‌کنه.»

مرلین گفت «اسم پسرمون رو می‌ذاریم آلن. اگه هم دختر بود، آنه.»

ارنست سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و تواج کوچک همچنان بالا و بالاتر می‌آمد. معلق در هوا، سرهایی را می‌دید که به سوی او خم شده بودند؛ چهره‌های پدر، مادر، خواهر، برادر و داماد آینده‌شان.

میشیما خندید. «حتا اگه دولت هم بخواهد حکم پلمپ این‌جا رو صادر کنه، بباید نگران باشیم. با پولی که از فروش اجناس تازه‌مون درآورده‌یم، می‌تونیم بریم اون دست خیابون و مغازه‌ی فرانسیس واتل رو بخریم. اسمش رو هم عوض می‌کنیم. می‌تونیم اون‌جا رو تبدیل کنیم به...»

ونسان پرسید «پن‌کیک‌فروشی؟»

آقای تواج زد زیر خنده. «این هم حرفیه.»

آلن از زمان تولدش تا الان پدرش را این‌قدر خوشحال ندیده بود. برادرش هم از وقتی دستمال سرش را درآورده بود، از صورتش نور می‌بارید.

«دیگه روی پن‌کیک‌هام جمجمه نمی‌کشم. از اون طرح خسته شده‌م. می‌خوام اون‌ها رو به گردی صورت آلن دربیارم. دو تا نقطه واسه‌ی چشم‌های بشاش و گوش‌تاگوشش یه لبخند

گنده‌ی پُر از امید می‌کشم. بالاش با خمیرهای ریز حلقه‌های طلایی درست می‌کنم. با پودر شکلات کک‌مک‌های گونه‌هاش رو می‌ذارم. حتا آدم‌های بی‌اشتها هم از دیدن اون‌ها ذوق

می‌کنند و حس خوبی به‌شون دست می‌دهند.»

لوکریس شروع کرد به آواز خواندن. پسر کوچکش هیچ‌وقت نشنیده بود که او آهنگی بخواند. پسرک یک دستش به بانداز چسبیده بود و آرام بالا می‌آمد. حالا دیگر کمتر از سه متر با آن‌ها فاصله داشت. پشت ژاکت و شلوار روشن آلن، حروفِ چینی بیلبوردها عوض

می‌شدند. چنگزده به بانداز، بدون درخواست حتا کمکی، یا حتا ترس و وحشتی از این‌که چه پیش می‌آید، آلن همین‌طور که آهسته و آرام بالا می‌رفت، به آن‌ها می‌نگریست. خوشی

دسته‌جمعی آن‌ها، امید ناگهانی‌شان به آینده و آن لبخندهای روشن روی چهره‌های‌شان، همه به خاطر شور زندگی او بود. دو متر مانده به او خواهرش می‌خندید. خانم تواج نزدیک شدن

پسرش را قماشا می‌کرد؛ طوری که انگار مادرش در حیاط دبستان پیش او آمده است تا او به تاب‌بازی ببرد. مأموریت آلن به پایان رسیده بود.

خودش را رها کرد.



۱. Anthologie de l'humour noir

۲. خواننده‌ی گروه نیروانا که در بیست و هفت سالگی خودکشی کرد.
۳. لباس سنتی ژاپن.
۴. شمشیر ژاپنی که سامورایی‌ها استفاده می‌کردند.
۵. موجودی افسانه‌ای در فولکلور اروپا که با ریختن شن درون چشم مردم – اغلب کودکان بدخواب – آن‌ها را در خواب و رؤیای خوش فرومی‌برد. این‌جا نام سمتی خواب‌آور است.
۶. Djellaba؛ لباس بلند و راحتی که اصالتاً متعلق به کشور مراکش است ولی در کشورهای عربی هم استفاده می‌شود.
۷. خواننده و ترانه‌سرای فرانسوی.
۸. خواننده و ترانه‌سرای فرانسوی.
۹. دو نویسنده‌ی فرانسوی که خودکشی کرده‌اند.
۱۰. دو نویسنده‌ی فرانسوی که خودکشی کرده‌اند.
۱۱. اصطلاحی یونانی منسوب به ژولیوس سزار؛ هنگامی که دوستش مارکوس بروتوس به او خیانت کرد و او را کشت.
۱۲. Sandwich Man؛ کسی که آگهی رستوران یا فروشگاهی را به گردن می‌اندازد و روبه‌روی مکانی که کار می‌کند تبلیغ می‌کند.